1
Süleymaniye U. Kütüphanesi
K. Fatih
Y.
Eski Kayıt No 3788

٣٧٨٨

وقف هذا الديوان المنسوب الى حافظ العارف بالله اشرف الخواقين ظل الاله
السلطان ابن السلطان السلطان الغازي ابو الفتح محمود خان دام
دولته محتسبا لعموم العدل والاحسان
حرره الفقير درويش مصطفى المفتش
باوقاف الحرمين الشريفين

K. 3882

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

٣٨٨٧

١٤٤

١٩

Mikro Film
Arşivi : 4841
K. 3882

نوزده حرفست که هژده هزار / عالم ازو یافته فیض عمیم
بسم سه حرفست که گوید بسم / حرز تو در ورطهٔ امید و بیم
بیش که کم نیست ز دو بین و کون / نقطه صفت در کنف او مقیم
از ره سینش به دندانه کرد / فرق عدو را ز سیاست دو نیم
چشمهٔ میمش ز زلال حیات / می‌کند احیای عظام رمیم
ز الفش رای جادو وشان / شیوهٔ اعجاز عصای کلیم
شاهد معنی چو ز لامش نهاد / طرهٔ شبرنگ بروی چو سیم
ماشطهٔ خامه ز نقشش بساخت / شانهٔ آن طرهٔ عنبرشمیم
هاش که با های هویت یکیست / همدم ذوی النیة فیها نعیم
هست وری در وی هر یک دری / حلقهٔ او در دل عرش عظیم
غنچهٔ حائش نگشاده دهان / با تو کند عطر ریاض نعیم
بر تو نون دامن رحمن گرفت / می‌طلبد رحمت و فضل رحیم
یاش که عشریست ز ده عرش و شرع / دین عیان دین عقل سلیم
از برکات حرکاتش بود / سالک ره بر نهج مستقیم
ز پیم سکون از سکناتش بود / هر که شود بر بزم بقا را مقیم
نجم هدی گشت همه نقطهاش / هر یک از آن راجم دیو رجیم
جامی اگر ختم به تو رحمت است / بهر چه شد خاتمهٔ آن رحیم

از ره قیاس ساحت قدسش بود چنانک / موری کند مساحت گردون ز قعر چاه
بر وحدتش صحیفهٔ لاریب حجتیست / اینک نوشته شهد الله برین گواه
عمری خضر و چو چشمهٔ تنها کشاد / تا بر کمال کنه اله افکند نگاه
لیکن کشید عاقبتش درد و دیم میل / شکل الف که حرف نخستین است از اله
طوبی که هست روضه براز شاخ و برگ اوست / بیست از ریاض نعمتش دسته گیاه
شبهای تار در لگن نقره کوب چرخ / روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه
قهار بهر منازع و غفار بی ملال / دیان پی معاد و سلطان بی سپاه
آن را که سر فراز کند از کلاه فقر / از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه
با غیر او اضافت شاهی جنان بود / بر یکه چوب پارهٔ شطرنج نام شاه
آن را که قامت از کشش او شود کمان / صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه
با یاد اوست عیش خرابان میکده / وز شوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه

ز امید بردباری او پشت با کوه / وز خوف بی نیازی او ردی با جو کاه
موی سیاه را بهوس می کند سفید / روی سفید را ز گنه می کند سیاه
حالش ز تب خجالت و آهی ندامت است / هرگز مباد حال کسی این چنین تباه
گاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق / او را مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه
ما را بفضل کار کن ای مفضل کریم / گر عدل تو به فضل تو می آورد پناه
زینسان که فعل او پست ندارد زبان عذر / زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

ای ذات تو از صفات پاک / کنه تو برون ز حد ادراک
آدم بتو شد مکرم ار پنی / پیداست مقام ذره خاک
از مهر تو سر سفید دم چرخ / در راغه نیلگون زند چاک
پرورده ابر رحمت تست / همچون گل و لاله خار و خاشاک
وز صید که دلاورانست / ارواح قدس شکار فتراک
راهیست پر از خطر ره عشق / انجا همه ره زنان چالاک
بی بدرقه عنایت تو / نتوان شد از ان ره خطرناک
یارب بجمال آنکه دارد / بر کسوت جان طراز لولاک
کز خم صفا و جام وحدت / در بزم تجرد آن چالاک
آن باده حواله کن بجامی / کز وصمت هستیش کند پاک

ای برده ز آفتاب تو چه حسن سبق / قرص قمر بمعجز حسن تو گشته شق

تابی ز عکس طلعت و تاری ز طره ات / صبح از تنفس لیل از غسق
بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو / شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق
زیبا از آن که شد کلام تو دیباچه کمال / با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق
جسمت نداشت سایه و الحق چنین بود / زیرا که بود گوهر پاکت ز نور حق
در بزم احتشام تو سیاره هفت جام / در مطبخ نوال تو افلاک نه طبق
بر دفتر جلال تو توریت یک رقم / در مصحف کمال تو انجیل یک ورق
گل را زمانه از عرق عارضت گرفت / بر عکس آنکه گیرند اکنون ز گل عرق
جامی کجا و نعت تو اما بکلک شوق / بر لوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

ای خاک در تو عرش را تاج / یک پایه ز قدر تست معراج
تو در یتیمی و ترا جا بجا / برتر ز همه چو درة التاج
فخر تو به فقر و تاجداران / آورده بفرق بر درت تاج
در تیره شب ضلال خذلان / نور تو شده سراج وهاج
آیات تو در زمانه روشن / چون شبگون خط صفحه عاج
بر روی زده کف خجالت / با جود کف تو بحر مواج
مشتاق ره ترا مغیلان / در زیر قدم حریر و دیباج
جامی که ز تند باد عصیان / شد خرمن طاعتش تاراج
اکنون ز مغفرت گرفته / مسکین بشفاعت تو محتاج

ـت سلو الملک

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا	بادا هزار جان مقدس ترا فدا
می نالم از جدایی تو دم بدم چو نی	وین طرفه تر که از تو نیم یکنفس جدا
عشقست و بس که در دو جهان جلوه می کند	گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا
یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش	گاهی ندا نهیش نام و گه صدا
برخیز ساقیا ز کرم جرعه ای بریز	بر عاشقان غمزده زان جام غم ربا
جامی ره هدی بخدا نیست غیر عشق	گفتیم والسلام علی تابع الهدی

حرز جانست نام دلبر ما	ما اعز اسمه و ما اسمی
نام او گنج نامهٔ لاهوت	گنج پنهان غیب از و پیدا
همه اسما مظاهر ذاتند	همه اشیا مظاهر اسما
لا اری فی الوجود الا هو	محو شد نقش غیر و نام سوا
هستی مطلق است و وحدت صرف	این هو این انت این انا
من و او و تو از میان برخاست	سر وحدت شد از همه یکتا
جان جامی ز نکتهٔ وحدت	نشکیبد چو ماهی از دریا

تجلی الراح من کاس تصفی الروح قالبها	که می بخشد صفای می فروغ خلوت دلها
انلنی جرعة منها ارحنی ساعة عنی	که ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها
بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمایی	چو بود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها
بحر بی پایان جود بی کران موجی	که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها
ای ...

۴

مرا نظاره محمل سلمی باز می دارد	بیا ای برق استغنا و آتش زن به محملها
تو سلطان فلک قدری چه باشی که از طغیان	تو خورشید جهان تابی چه گردی شمع محفلها
صفای جام می جامی برد زنگ غم از خاطر	اذا ما تلق من هم فخذها ودعها ولها

نسیم الصبح زر منی ربی نجد و قبلها	که بوی یار می آید از آن پاکیزه منزلها
چو گردد شوق وصل افزون چه جای طعن اگر مجنون	بسوی هودج لیلی فتد دنبال محملها
دل من بر رهگذر یار و او فارغ بود زان	که می گفتند راهی هست دلها را سوی دلها
رسید اینک ز ره سلمی و من از ضعف تن حیران	فخذ یا صاح روحی تحفة منی فاقبلها
مرا تو ای بر دیده آب حسرت بر سر آتش	گر دور از وی بسم آتش ز آسیب چنین گلها
مرا از هجر او در دل گره می بود صد مشکل	چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها
ز جور درد و غم فرجام جامی غصه ها دارد	ولیکن خوف املال الندامی لم یعلو لها

احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی	که میرساند از آن نواحی نوید لطفی بجانب ما
بوادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده	نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا
زهی جمال تو قبله جان حریم کوی تو کعبه دل	فان سجدنا الیک نسجد وان سعینا الیک نسعی
ز سر عشق تو بود ساکن زبان ارباب شوق لیکن	ز بی زبانی غم نهانی چنانکه دانی شده آشکارا
بکت عیونی علی شئونی فصار حالی ولا ابالی	گدا نیم آخر طبیب وصلت مریض خود را که مداوا
اگر بجورم برآوری جان وگر به تیغم بیفکنی سر	قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک آن پا
بناز گفتی فلان کجایی چه بود حالت درین جدایی	مرضت شوقا و مت هجرا فکیف اشکو الیک شکوی

برآستانت که نیست جامی مجال بودن ندید از آن به / بکنج فرقت نشسته محزون بوادی غم گذشته تنها

هر شب افروخته از آتش دل مشعلها / رود از کوی غمت سوی عدم قافلها
دلم از پرتو خورشید رخت قندیلیست / از سر زلف تو آویخته با سلسلها
در ره فقر و فنا بی مدد عشق مرو / که کمینگاه حوادث بود این مرحلها
شرح اسرار خرابات نداند همه کس / هم مگر پیر مغان حل کند این مسئلها
ساعتی گوش رضا سوی من آشفته دار / تا شب از دست تو هم پیش تو آرم گلها
گفت گو چشم و از حد بگذشت ای ساقی / باده در ده که ندارم سر این مشغلها
واقف از سر خرابات جز آن مست نشد / که بمیخانه برآورد چو جامی چلها

شرف کعبه بود کوی ترا / زاد الله تعالی شرفا
زائر کوی تو از کعبه گذشت / سر کوی تو کجا کعبه کجا
سر من غرقه بخون افتاده است / تا فتاده است ز تیغ تو جدا
بی تو گرم بجان باقی نیست / جان اگر رفت ترا باد بقا
ساخت همچون مه نو شده پیر / خم ابروی توام پشت دوتا
هر کجا درد دوا خیز بود / چون تو پی درد فتادی چه دوا
داشت در دست خون جامی جای / چاره مشک بشیر افعی ا

هر چه اسباب جمالست رخ خوب ترا / همه بر وجه کمالست کما لا یخفی

بعد عمری گذشت گفتی و من میمیرم / بردم از غم که مبادا فکند عمر وفا
بس که بر یاد تو تسبیح صد دانه شمرد / در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما
گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه عجب / غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم خواهشم از آن لعل عطا شامی / حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا
طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی / در سر پا بوسی هست ولی آن کف پا
جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید / خصه الله تعالی بمزید الزلفی

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را / کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را
دری ز خواب خوش ای بخت بد مگر بگشایم / بروی همچو مهش چشم شب نخفته خود را
خدیر امکن ای باغبان مضایقه چندین / که یک نظاره کنم باغ نو شکفته خود را
مریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم / کنم نثار رهش این در نسفته خود را
همین بس است بیاد نامه جامیا که نویسی / بخون دل برش این دردناک گفته خود را

بام بر او جلوه ده ماه تمام خویش را / مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را
پخت ز تف غم دلم خام هنوز کار من / پیش تو عرضه میکنم پخته و خام خویش را
شد بغلامی درت صرف جوانیم همه / بهر خدا تفقدی پیر غلام خویش را
با همه میرسد غمت قسمت بنده هم بده / خاص مکن بدیگران رحمت عام خویش را
بر ورقی که کرده ام نام سگانت را رقم / زیر ترک نوشته ام از همه نام خویش را
بر من خسته دل مزن طعنه بمهر نیکوان / صید کسی دگر مخوان آهوی رام خویش را

بر تو سلام میکنم گرچه فزود پایستم / با شرف جواب تو قدر سلام خویش را
جامی خسته دل که شد خاک ز شوق لعل تو / باده خور و برو فشان دردی جام خویش را

ترا ای نازنین سر سوز دلها صد سپه بادا / هر جا بگذرد صد جان باکت خاک ره بادا
همی ترسم شود آزرده آن تن ورنه می گفتم / ترا هر شب درون دیده من خوابگه بادا
ز لشکر عقل می بخشد فراغت عشق تو ما را / همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا
سپیده رو خوانده‌ایم زان موجب صبح رخ روشنی / سر مویی اگر گوییم خط [illegible] دیم سپیه بادا
طفیل دیگران باشد که بینم لذت تیغت / همیشه خوی تو خونریزی سر بی‌گنه بادا
گله گر کرده بیرانی ببیند و خلق می گویند / خدا همواره یارا این سوار کج کله بادا
دل جامی که شد نجی نه از نیرنگی چون تو / نه در روی لشکر مسجد نه هوای خانقه بادا

ای خوکر نشین از رخ برافکن پرده را / شاد کن آخر گهی دلهای غم پرورده را
گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری / جان دهد در تن صدای سم اسبت مرده را
شربت هجران چشیدم مگر جان کردن چه سود / چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را
گر بخون غلطم چه باک او را که طفل خورد سال / رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را
جامیا ما که و توبه خیز تا بر یاد دوست / جام می گیریم رغم زاهد افسرده را

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا / سبحان مقدر جعل اللیل لباسا
تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود / ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا



دینی نه متاعیست که از زر دهی بر آی / با خصم مدارا کن و باد دهیت مواسا
اسرار نی از فهم کنی جمله سماعیست / لایمکن ان یدرکها العقل قیاسا
راهیست نهانی ز تو تا دیر معانی / جز پیر مغان نیست درین راه شناسا
خواهی که درین راه چنداباس تو دارد / رخساره بخاک ره بری سر و باسا
تا صاف نشد جامی از اوصاف من و ما / ما صادف من راح مصفا فاتک کاسا

لب لعل تو کام اهل وفا / لعلیل الفراق فیه شفا
یاری از کس نخواهم اندر عشق / حسبی الله وحده و کفی
درد نوشان جام درد تو اند / صف نشینان بارگاه صفا
بنها داغ دیگران مپسند / چند می سوزیم بداغ جفا
کی بروی تو خوش توانم زیست / همچو موی تو فتنه ز قفا
گر چو یوسف شوی ز ما غایب / همچو یعقوب ما و یا اسفا
جرم جامی هوای خوبان است / غفر الله ذنبه و عفا

من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را / کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را
دیر می جنبد بشیر ای باد بر کنعان گذر / مژده پیراهن یوسف ببر یعقوب را
دل نهادم بر جفا چو دیدم آن قد بلند / بر درخت آن که بیند مرد عاقل چوب را
کو مکن درد دل من کاتب اندر نامه درج / طاقت این بار نبود حامل مکتوب را
چون صف دلها شکستی زین مکن اسب جفا / شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را

خواب ناید بی تو شبها چشم تن را از غلی / گرچه باشد خواب غالب مردم مرطوب را
وی بخاک پاش با صد ذوق می پویم بسر / گفت جامی گرد شد آهسته زن جاروب را

ای غمت تخم شادمانیها / وصل اصل کامرانیها
کرده ام گم بکوی عشق دلی / بروی از داغ تو نشانیها
میبرم کوههای غم بر دل / از برت می برم گرانیها
بهوای تو از سپهر برو / کرده مرغان بلند خوانیها
نکته جویان عشق را شرطست / ساده بودن ز نکته دانیها
بقعه خیر ماست گوشه دیر / لیس فی الکائنات ثانیها
عیش جامی در و مدام خوشست / طیب الله عیش بانیها

ای توایی خط مشکین عارض چون سیم را / می کشی بر صفحه امید خط بیم را
روی تو در احسن تقویم اگر دیدی حکیم / کی نهادی آفتاب ده رقم تقویم را
کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کش / حلقه خدمت سرافرازان هفت اقلیم را
عاشقان را خاک پای خود کنی مردم خطاست / با فرودستان نخواهد بردن سر تعظیم را
گر حسود از فتنه آتش زد جهان را باک نیست / آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را
حکمت آموز دل پاکت سروش غیب بس / کو معلم زیرکان نکته تعلیم را
تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن / هرچه فرمایی بجان استاده ام تسلیم را

اگر مردم زنی صد تیغ برپا / بریدن از تو نتوانیم قطعا
جفاها خواهمت فرمود گفتی / خدا را ها من اینجا فعرها
بود جای خیالت خانه چشم / بمردم گفته ام این نکته صد جا
بگوشت میبرد پی زلف مشکین / وگر ز اندازه بیرون می نهد پا
پزم با آه دل زان لب خیالی / بلی بی دود نتوان پخت حلوا
سر بی مغز زاهد را توان کرد / برابر با کدو حاشا و کلا
بقتل جامی ای جان رنجه گشتی / کرم کردی جزاک الله خیرا

سیمین ذقنا سنگدلا لاله عذارا / خوش کن بنگاهی دل غمپرور ما را
این قالب فرسوده که از کوی تو دورست / القلب علی بابک لیلا و نهارا
آزرده مبادا که شود آن تن نازک / از بهر خدا چست مکن بند قبا را
من چون گذرم از سر کوی تو کز آنجا / یارای گذشتن نبود باد صبا را
خوش آنکه ز می مست شوی نیم افتی / پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را
گر مست چو مجمر نفسم هیچ عجب نیست / از حبک قد اوقد فی قلبی نارا
جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن / در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

چند سوی چمن آییم بهوایت چو صبا / یکره ای سرو سهی قامت رعنا بنما
بتفرجی سوی بستان بخرام / تا گل از رشک کند خرقه فیروزه قبا
باغبان کاش کند سوسن و گل فرش رهت / زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا

همچو بلبل بهوای گل رویت نالم
نیست این ناله و فریاد من از باد هوا
با تو جامی سوی گشت گلستان دارد
لیک چون همرهی سرو کند شاخ گیا

من که جا کردم بدل آن کافر بدکیش را
گوش کردن کی توانم قول نیک‌اندیش را
ناصحا سودای بدخوی چنین می‌دارم
ورنه کس هرگز چنین سودا نخواهد خویش را
رسم دلجویی ندارد یارب آن سلطان حسن
یا نمی‌گوید کسی حال من درویش را
دل فگارست کار او مفکن با طبیب
زانکه جز داغ نبود سودمند این ریش را
سینهٔ جامی که شد ریش از تو نتوان نیش زد
زانکه آه سوزناکش می‌گدازد نیش را

کاش ویران شود از سیل اجل خانهٔ ما
تا کشد گنج بقا رخت بکاشانهٔ ما
جرخ فیروزه که بینی ز شفق گلگونش
دُرد آلوده سفالیست ز میخانهٔ ما
ما و پیمان سبو ای زاهد پیمانه‌شکن
دور باد آفت زهد تو ز پیمانهٔ ما
طرفه حالی که بیک حرف زبان نگشادیم
قاف تا قاف جهان پر شد از افسانهٔ ما
شیوهٔ زهد بر رندان چه فروشیم که نیست
نرخ یک جرعهٔ می سبحهٔ صد دانهٔ ما
شب ز مستی ای شمع چگل کافتادست
بال و پر سوخته در پیش تو پروانهٔ ما
جامی این نکته شناسی ز که آموخته
کر معطر شد از انفاس تو کاشانهٔ ما

بخرام و بار جلوه ده آن سرو ناز را
پامال خویش کن سر اهل نیاز را
بگذر بکیمیا زده وران کو که اهل دل
گیرند کیمیا نظر پاکباز را



چون تراز عشق من آوازه شد بلند
محمود ساخت شهرهٔ عالم ایاز را
از شرح و سوز و درد من ای جان گذاشتی
پیش که گویم این الم جان‌گداز را
خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو
سازم بهانه قبله سجود این نماز را
جولان من سمند و بهر عقل و دین زما
بگذار شهسوار من این ترکتاز را
جامی گرفت خاطر آن بر ز شرح هجر
کوته کن این فسانهٔ دور و دراز را

بر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک را
شعله در خرمن زنی مشتی چو من خاشاک را
عقل را روشن شود ماهیت چیست اگر
پردهٔ حیرت نبندد دیدهٔ ادراک را
جان پاکست آن نه تن در زیر پیراهن ترا
صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را
دامن خیمه برافکن ای مه خرگه‌نشین
ورنه خواهد سوخت آهم پردهٔ افلاک را
کمترین صید توام پیش سگان خود فکن
گر نیم لایق که آلایی بمن فتراک را
خاک شد بر رهگذارت جامی و هرگز نیافت
آن شرف کز سایهٔ سرو تو باشد خاک را

ای در ابرو گره افکنده چه حالست ترا
گویی از صحبت احباب ملالست ترا
موجب حسن تو تنها نه خط و خال فتاد
عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا
تشنگان را بدمی آب تفقد میکن
ای که منزل بلب آب زلالست ترا
بر دل از غصه مرا رنج و ملالیست عظیم
تا بر سفله سر غنج و دلالست ترا
بی تو گشتم چو خیالی و بخاطر نگذشت
هرگز این نکته که آخر چه خیالست ترا
نیست ره سوی توام جز پر و بال امید
مشکن بال و پرم را که وبالست ترا

جامی اندیشهٔ ساحل مکن از بحر عشق
که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا
خواهم از شوق کنم جامهٔ جان چاک آنجا
بهر بیمم ز سر راهش اگر میرم زار
بگذاریدم چندان که شوم خاک آنجا
مزن آتش بمن ای آه در آن منزل و کوی
دود خیزد ز سر این خس و خاشاک آنجا
شدم آوارهٔ شهری که گرفتاری دل
کز خونریز غریبان نبود باک آنجا
پای جایی که نهد گاه گذارد دل
که ز مژگان ز خس و خار کنم پاک آنجا
دور از آن به که نشانم ز فلک ناوک آه
تا چه سان می‌گذراند دل غمناک آنجا
جامی از خون دل آلوده مکن صید کهش
که نه بندند چنین صید بفتراک آنجا

برکش ای صوفی ز سر این خرقهٔ سالوس را
جام می بستان و بشکن شیشهٔ ناموس را
کاسهٔ می خور که خواهد کاسهٔ سر خاک شد
بود نقش کاسهٔ سر این سخن کاوس را
چون رعنایان ز جعد عنبرافشان جلوه یافت
زیب فرآری ز پر خود بود طاوس را
چند تابد نه فراز چرخ بگشا روی خوش
برفروز از نور چهرهٔ این کهن فانوس را
رنج بی‌حاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب
نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را
صیت عشقت کی نهان ماند که با سودائیان
بر سر بازار رسوایی زدیم این کوس را
دست بوس دوست جامی بر نمی‌آید ز دست
پای در راه طلب نه دولت ناموس را

مطرب امشب ساز کن با نالهٔ من چنگ را
آتش دیگر فروز زین سوزناک آهنگ را



بس که نالیدم ز درد دوری آن شنگ دل
دل بدرد آمد ز آه و نالهٔ من چنگ را
دور از یار و نیارم سوی او رفتن که اشک
ساخت دریا گرد من فرسنگ در فرسنگ را
وه که رازم فاش خواهد شد چه پنهان سازم از خلق
چهرهٔ زرد و سرشک ارغوانی رنگ را
نیست آسیب تنت آزار جان بیدلان
اندکی آهسته‌تر بند آن قبای تنگ را
بهر تیرت جنگ دارد جان من لطفی نما
تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را
جامیا طغرای دولت خوانی سلطان عشق
خط رسوایی بکش منشور نام و ننگ را

بس که می‌آیم بکویت شرم می‌آید مرا
چون کنم جای دگر خاطر نمی‌آید مرا
از سر کویت من بی‌صبر و دل هر جا روم
گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا
هر طرف صد خوبرو در جلوهٔ نازند لیک
از همه نظارهٔ روی تو می‌باید مرا
وه چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو
دیگری را خوبرو گفتن نمی‌شاید مرا
بیخودی من ز عشقت گرچه از حد درگذشت
هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا
گر ترا باشد گهی پروای غم فرسودگان
نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا
گفتهٔ جامی کم است از خاک کوی تا بسی
زین تفاخر شاید ار بر سر فلک ساید مرا

گذشت از حد خروش گریه ابر نوبهاران را
کجا دانست یارب درد و داغ دل‌فگاران را
بهاران ای ... گذشت آن چابک سوار آخر
که دیده بر رهست از دیر باز امیدواران را
ازین عشق جگرخواره چه دارم چشم بهبودی
که بر داده بباد هستی چو من هزاران را
ز جام نیم خورد او بده یک جرعه تا بینی
چو عهد من شکسته توبهٔ پرهیزکاران را

جنین کز باده عشرت بخواب مستی شبها / چه دانی محنت بیخوابی شب زنده داران را
سزد گر زدی کسی چون من عنان دوستی پیچد / بتی کو بسته بر فتراک چندین شهریاران را
سمند ناز جولان ده به ره کو کشته شو جامی / اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

عشق باید گرد دو عالم فرد بسپارد مرا / درد این معنی نباشد مردم بی درد را
وعدهٔ غم میدهد یار و نداند این قدر / کین نوید عیش باشد جان غم پرورد را
هر کجا گرد و ز رویش چین دامنگه گرم / گرد گشتن کی رسد خورشید عالم گرد را
لاله نیم سرخ و نیمی زرد روید از گلم / چون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را
بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران ولی / جز جفای خوبان کجا لایق بود این خورد را
گرچه گشتم خاک راه او بحمد الله که باد / از سر راهش سوی دیگر نبرد این گرد را
برد جامی را بکویش سیل اشک اما چه قدر / در جهان بستانی این خاشاک آب آورد را

چه سود گریهٔ خون چشم اشکبار مرا / که نیست هیچ اثر نالهای زار مرا
برو بگذار چو خاکم فتاده هان ای بخت / بدین طرف برسان نازنین سوار مرا
نمی برم ز غمش این بار جان برای خدای / خبر برید ز من یار غمگسار مرا
گهی که خاک شوم قالبم بباد دهید / بود که جانب کویش برد غبار مرا
ببین چه خرابیم از عشق ای که داری یاد / بعهد عافیت آسوده روزگار مرا
به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت / ز تیر سخت‌تر آمد دل فکار مرا
میار باده که جامی خمار خود بشکن / که جز شراب لبت نشکند خمار مرا



طرف باغ و لب جوی و لب جام است اینجا / ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا
شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع / من و میخانه که این حال مدام است اینجا
بستهٔ حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ماست / هر کجا مرغ دلی بسته دام است اینجا
می کشی تیغ که سازی دل ما را به دو نیم / تیغ بگذار که یک غمزه تمام است اینجا
پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق / نکته خاص مگو مجلس عام است اینجا
جامی از بوی تو شد مست نمی باید جام / بزم عشق است چه جای می و جام است اینجا

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما / خورشید را فروغ ده از عکس جام ما
گلگون می در آر بمیدان کنون که هست / رخش سپهر و توسن ایام رام ما
آن ترک را بگو که قدح مست کن چنان / کز گردش زمانه کشد انتقام ما
آورد آب رفته بجو باغ چون رسد / سرو بلند قامت طوبی خرام ما
طاوس وار طوطی جان جلوه می کند / از فر این همای که آمد بدام ما
گاهی می شبانه و گه بادهٔ صبوح / بنگر وظیفه سحر و ورد شام ما
جامی بوصف آن لب شیرین شکر بگفت / خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

عمری ز جنت بودم با خاطر خوش جانانا / وودعت واودعت فی قلبی اشجانا
دانم سر زلفت را گر خال بود دانه / صید تو شود دانم مرغ دل صد دانا
گفتم که بسی مهرت از دل تو شود زایل / فی الهجر مضی عمری والشوق کما کانا
صد کشته هجر احیا یابد بدمی هر جا / کز گلشن وصل تو بوی رسد احیانا

آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی / ما ارفعه قدرا ما اعظمه شانا

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا / سهل است اگر نباشم از آن سیمتن جدا
یار از غصه همچو قبا جیب خویش چاک / گر یکزمان فتد ز تنش پیرهن جدا
در بیستون ز نالهٔ من گر صدا فتد / نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا
هر صبحدم ز شوق تو پیش گل و سمن / مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا
زارم بکش مگوی کزین آستان برو / مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا
زان حالها که پیش من آمد ز هجر تو / اکنون فسانه‌ایست بهر انجمن جدا
دانی که چیست جامی ازین آستانه دور / آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

گر بدانی قیمت یکتار موی خویش را / کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را
آمدی از روی چون گل تازه‌تر دوشم بخواب / تازه کردی در دل من آرزوی خویش را
تا نگردد گل ز اشکم آن همه دل کز بتان / می‌ربایی فرش سنگ انداز کوی خویش را
باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید / لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را
خاطرم ز آلایش زهد ریایی شد ملول / یکدو کاسه درد خواهم شست و شوی خویش را
ای که گویی می‌توانی خوی از آن بت بازکرد / رو که من بهتر شناسم از تو خوی خویش را
می‌دهم گفتی بهای خاک پایت آبروی / گفت رو جامی نگهدار آبروی خویش را

رخنه کردی دل بقصد جان من دیوانه را / دزد آری بهر کالا می‌شکافد خانه را



تخم مهر خال او در دل میفکن ای رقیب / پیش ازین ضایع مکن در سنگ خارا دانه را
خیر گو مشاطه کاندر زلف مشکینت نماند / بس که دلها شد گره راه گذشتن شانه را
می‌کنم سینه بناخن پاره گرد کوی تو / می‌گشایم روزنی سوی تو این ویرانه را
عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم / زاشنایان پیش تو قدر افزون بود بیگانه را
عشق یکرنگی تقاضا می‌کند زین رو نشست / ورنه شمع آتش چرا زد هم خود و پروانه را
جامی از خود رفت زان بت قصه کم گوی رقیب / مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

زلف تو بر رخ پریشان کرده مشکناب را / شاخ شاخ افکنده بر گل سنبل سیراب را
از در مسجد درآ تا آن دو ابرو بین / پشت سوی قبله رو در روی خم محراب را
بسته را تا زان دهان و لب ستاندی دل بکام / دل بتنگ آمد ازین معنی اولو الالباب را
باد شبها خاک پایت زیر سر خوابم حرام / گر نداند دولت بیدار خود این خواب را
نیست از قتل محبان غمزه‌ات را هرگز ملول / کی ملامت خیزد از خون ریختن قصاب را
در نمی‌آید دلم را راحتی از هیچ باب / روی از پیکان دری بگشای فتح الباب را
نیست دلکش‌تر سرودی جامی از نظم خوشت / وقت خوش می‌کن بدین دلکش سرود احباب را

برفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها / چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها
چو خوان درد نهادی خیال ابرویت / که میهمان ننشانند میهمان را تنها
حدیث موی میانان چو در میان آمد / تو در خیال من آیی از آن میان تنها
ز زلف و خال و خطت چون بهم بحیلهٔ عقل / گرفته از همه سو دزد و پاسبان تنها

بسان خامه دو بودی زبان من ای کاش
که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها

بود نی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو
هزار روزنه ام در هر استخوان تنها

مرو بخلد برین بی خیال او جامی
که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

خال و خط جان فزاست اینها
یا آفت جان ماست اینها

صبر و خرد از دلم چه جویی
در دور تو خود کجاست اینها

چشم تو ز فتنه انگیخت
ای شوخ چه فتنهاست اینها

رخ تو دو گون چون نهد عقل
یک موی ترا بهاست اینها

از جور و جفای تو ننالم
گر نیز تو بی وفاست اینها

کوی تو ز دود آه پر شد
یارب ز دل که خاست اینها

گویی که رواست قتل جامی
وانگه نکشی رواست اینها

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها
گردم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها

از بس فغان و شیونم چنگیست خم گشته تنم
اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها

ره جانب بستان فکن کز شوق تو گل در چمن
صد چاک کرده پیرهن آغشته بخون رخسارها

تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر
عمری بی نظاره سر بر کرده از دیوارها

زاهد بمسجد برده پی جامی بیابان کرده طی
انجا که باشد نقل و می بیکاریست این کارها

هر دم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها
دیوانه ام با خود مرا باشد بسی بازارها

تو داده باری کاسر خیلی من مرده از غیرت بسی
یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

با اسیران نظری نیست ترا
بر غریبان گذری نیست ترا

چون نیاری دگرم پیش نظر
گر نظر با دگری نیست ترا

قول دشمن مشنو در حق من
گر ز من دردسری نیست ترا

خون دل بر مژه ام بست جگر
چند گویی جگری نیست ترا

در دلت نالهٔ ما را چه اثر
از وفا چون اثری نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار
غیر ازین خود هنری نیست ترا

زان همی بر زنم بر سنگ لاله رنگ خویش را
تا ز خون دیگران شویی خدنگ خویش را

می چنین گلبو و گلرنگیست یا گل پیش تو
شسته در آب از خجالت رنگ و بوی خویش را

می گدازم همچو زر در بوته پس کز آه گرم
می فروزم کلبهٔ تاریک و تنگ خویش را

سیم را در سنگ باشد جا چو تو جا کرده
در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را

ساختی قدم چو چنگ آن طره از دستم بکش
هر تاری بی نوا مپسند چنگ خویش را

زود رفتی دیر آمد صبرای دل یاد کن
آن حریف دیر صلح زود جنگ خویش را

ساقی بجدل حل نشود مسئلهٔ ما
می ده که ز حد می گذرد مشغلهٔ ما

در راه طلب بادیه و کعبه چه باشد
صد بادیه و کعبه دو یک مرحلهٔ ما

از مژه درآییم همه در ره دریا
گر بانگ درای رسید از قافلهٔ ما

بشنیده سیاه از سبب زلف تو گردیم
در خرقه بزلف تو رسید سلسلهٔ ما

زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش / شد نور ده بزم فلک مشعلهٔ ما
ما را گله از خوی تو آن نیست که هرچند / کردیم گله گوش نکردی گلهٔ ما
جامی مطلب دولت وصلش که برونست / تحصیل چنین منزلت از حوصلهٔ ما

زد بر رفتار خوش قدت ره ما / رفع الله قدره ابدا
تو همایی و نیست ظل همای / جز در زلف تو دام قلبها
گر کند غنچه با تو دعوی لطف / بر دهانش زند نسیم صبا
دیده هر دیده ام جدا دردی / تا ز روی تو مانده است جدا
تو بلای خدایی و خلقی / بدعا خواهد این بلا ز خدا
آینه از تو رخ نمی تابد / سو دارند روی اهل صفا
هر که در پای نظم جامی دید / گفت لله در ناظمها

گاه در دل جا و گه در دیده جا / برده جای تست ای بدر الدجی
طوبی آمد قد تو وقت خرام / گر خرامد سوی ما طوبی لنا
تا بهر چشمی ز راهت سرمه بود / چشم من دارد غباری از صبا
می نگویم بندهٔ خویشم شمار / نیست حکمی بنده را بر پادشا
خواهم از دل بر کشم پیکان تو / لیکن از دل بر نمی آید مرا
پرده بگشا چون نمودی از دو زلف / تا رخت بینم بعد از عمرها
گر سر جامی جدا سازی به تیغ / به که سازی ز آستان خود جدا

معلم گو مده تعلیم بیداد آن پری رو را / که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را
مرا چشم نکوبینی از آن بدخو چه دانستم / که خواهد گوش کردن در حق من قول بدگو را
رقیبا چون بره می بینیم افتاده رحمی کن / یکی زین سو خرامان بگذران آن سرو دلجو را
اگر پای سگی می بوسم ای ناصح مزن طعنه / که من روزی بکوی آشنایی دیده ام او را
بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر / اگر خواهم ز درد دست خالی یک سر مو را
بیفتادی میان خاک و خون هر دم اگر بودی / برامش روی افتادن شترسک بی ره و رو را
چنین آشفته و رسوا بکوی او مگرد جامی / مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کو را

با تو یکدم بخت بد همدم نمی سازد مرا / در حریم وصل تو محرم نمی سازد مرا
با غم مهجوری و اندیشهٔ دوری خوشم / خاطر شاد و دل خرم نمی سازد مرا
دیگر از شادی ای جان تو وصل خود مکن / عاشق غمخواره ام جز غم نمی سازد مرا
خواهم اندر عالمی دیگر ز هجرت خانه ساخت / دیگر آب و خاک این عالم نمی سازد مرا
نیست سوز عشق را چون صبر چیزی سازگار / آزمودم خویش را آنهم نمی سازد مرا
بهر تسکین دل افگار من مسکین طبیب / ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی سازد مرا
هر نفس جامی مدم بر من فسون عافیت / با بلا خو کرده ام این دم نمی سازد مرا

شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را / ما اعظمه شانا ما ارفعه قدرا
ای پیکر روحانی از زلف بنه دامی / در قید تعلق کش این روح مجرد را

من نقش خطت بستم روزی که قلم با خود — میزد رقم هستی این لوح زبرجد را
من تیغ و تو خونریزی خون دگران ریزی — بر لطف از این غصه خواهم که کشم خود را
مپسند ز قتل من آزار بر آن ساعد — یک تیغ زن از غمزه خونریز چو من صد را
در روت ز ازل آمد تا روز ابد باید — چون شکر گذارد کس این دولت سرمد را
در وصف خطت نو کرد آیین سخن جامی — ذوق دگرست آری اشعار مجدد را

بکعبه گر ننمایی جمال خود ما را — ز خون دیده کنم لعل خاک بطحا را
بدور حسن تو از زهره و فا بر داشت — مشعبد قدر این حقه‌های مینا را
ز شوق طوق سگان در تو گرد انند — مسبحان فلک ز سبحهٔ ثریا را
بترک عشرت امروز چون کنم که کسی — ضمان نمی‌شود از من حیات فردا را
مریض آن لبم ای ناله چون رسی بفلک — ببر پیش شرح مداوای من مسیحا را
کناره کن ز جهان تا رسی بما من عشق — بکوه قاف طلب آشیان عنقا را
حریم میکده جامی مقام پاکانست — ز داغ زرق بشو خرقه و مصلا را

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب — آشوب ترک و شور عجم فتنهٔ عرب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند — ای در کمال حسن عجبتر ز هر عجب
هرکس نیافت جرعه از جام وصل تو — زین بزمگاه تشنه جگر رفت و خشک لب
تا زلف تو نشیب و رخت آفتاب چاشت — واللیل والضحی ست مرا ورد روز و شب
کامی ز لب ببخش که عشاق خسته را — صد خار خار در جگر افتاده زان رطب
رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت — ما عاشقیم و نیست نیاید ز ما ادب
دل با دو منزل غم و سر خاک مقدمت — کین موجب شرف بود آن مایهٔ طرب
مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست — مطلوب ما همین که دهد جان درین طلب

بدا ازرق بطحا والدمع ساکب — زهی عشق مستولی و شوق غالب
خوشا آن برق رخشان کز کوی جانان — درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب
نگاری که در وی بود حوران جنت — غبار دیارش مشکین ذوایب
دلم سوخت از شوق او گر چه دایم — خیال رخش هست با جان مصاحب
ایا حادی العیس بالله بشر — لقطع الفیافی وطی السباسب
از آن منزل خوش و زان ربع دلکش — کز و نیست یکدم دل خسته غایب
مکن جنبه مداری تو آنی — از این پیش صرف زمام نجایب
سلام من الله مولی المعارف — سلام من الله معطی المواهب
علی روضة حل فیها حبیب — رفیع المعارج سنی المراتب
ملیحی که جمعیت بزم وصلش — فنون مقاصد صنوف مآرب
فصیحی که در حسب درج لعلش — رموز نوادر نکات غرایب
باقبال در دولتش بست جامی — ز نیل مرادات و نیل مطالب

میزند مشت برویم که مبین سوی حبیب — هیچکس نیست چو من خستگی از دست رقیب
گر نهد دست به نبض من محرور زند — شعله چون شمع ز تاب تبم انگشت طبیب

هر کرا عشق تو آداب خرد برهم زد / نیست ممکن که مؤدب شود از پند ادیب
روز آدینه بمقصوره در ار تا خوانند / خطبه مملکت حسن بنام تو خطیب
بچمن گر گذرد نکهتی از پیرهنت / پر شود دامن و جیب سمن و غنچه ز طیب
هر که با صورت شیرین لبان عشق نباخت / نیست از معنی پیران رهش هیچ نصیب
جامی آن مه بغریبان ننهد گوش مکن / بیش ازین در غزل انگیز خیالات غریب

ولا بطرف چمن جام خوشگوار طلب / حریف سرو قد و یار گلعذار طلب
طفیل صحبت یارست نقل و باده و جام / چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب
ز موج حادثه گر اوج آسمان بگذشت / بکشتی می گلگون ازان کنار طلب
سخن ز صفوت صوفی و زهد زاهد نیست / صفای مشرب رندان دردخوار طلب
فلک برشتهٔ امیدت ار زند گرهی / گشاد ازان گره زلف مشکبار طلب
بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست / دل رمیدهٔ ما را دران دیار طلب
ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی / مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب / ما و درد بی‌نصیبی یا نصیب
درد دوری زان در از من پرس و بس / محنت غربت نداند جز غریب
گرچه از نزدیک خوبست آن رخ / دور بهتر باشد از چشم رقیب
کی توان سودای عاشق را علاج / ترک این ماخولیا کن ای طبیب
شحنه را گر درد دین بودی / گردن اغلاط بشمشیر خطیب



روی خود بنمایدت گه‌گه ز دور / کاش بودی این سعادت عن قریب
نالهٔ جامی ز شوقت دور نیست / زانکه تو برگ گلی او عندلیب

بگوش مه رسد آواز یارب هر شب / مهی تو نیز بگوش تو میرسد یارب
ز هجر روی تو روزم شبست و این شب را / پدید نیست بغیر از سرشک من کوکب
رخت بچارده سال این جمال و خوبی یافت / کجا رسد بتو ماه فلک بچارده شب
سرم چه لایق فتراک بستن است این بس / که در رهت آیزده سم مرکب
کجاست تاب درشتی خیال لطفی را / بجان خویش که آهسته بر زبان بی لب
بنبض خستهٔ من ای طبیب دست مبار / که آن تنی که تو دیدی گداخت زان تب
بریز بر سر جامی سفال دردی درد / که نیست در خور جام صفا و عیش و طرب

آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب / حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
در خیال خط مشکین تو با عارض بهم / دم بدم چشم تر ما میزند نقش بر آب
خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولتست / عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب
میکند هر دم دل بیهوشم آن لبها هوس / مست رفت از دست و دارد همچنان ذوق شراب
داغ دل را آههای آتشین باشد نشان / دود روزن می‌دهد آگاهی از سوز کباب
من که در میخانه با دردی‌کشان همخانه‌ام / خانه‌ام خواهد شد آخر در سری چون حباب
گفتهٔ جامی نگیرد چون زر خالص رواج / جز باکسیر قبول طبع شاه کامیاب

هرگاه ز خیمه چون مه بهر آن آفتاب    بیدلان از رشتهٔ جان بافتند از اطناب
بس که در هر منزلی آمد ز چشمم سیل اشک    خیمها در دیدهٔ مردم نماید چون حباب
تا نشانم گرد راهش هر طرف تابد عنان    پیش پیش خیل او باشم ز ابر دیده آب
او بجولان بر سمند و من درین غم کز چه رو    دست او گیرد عنان یا پای او بوسد رکاب
پیش ازین کو آفتاب آن عارض نازک بسوز    ورنه آهی برکشم از دل که سوزد آفتاب
ز آفتاب آن رخ چه سان پوشد کسی گر نازکی    تاب نارد که بر وی سایه اندازد نقاب
جامی ز غم مرد چون تاخیر قتلش کرد یار    آه کز بخت بدی این تاخیر شد عین شتاب

هر صبح کآفتاب رخت سر زند ز جیب    گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب
چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای طعن    گر طیلسان زهد به صهبا دهد خطیب
پیران پیرم هوای جوانی ز ره فکند    انجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب
بر ما رقم بعشق زد آندم که ساز کرد    اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب
اشک من از عقیق یمن می دهد نشان    مدحیست سا علی امین الغیب
سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را    زین بیش تشنه لب منشین بر سراب ریب
جامی درون خرقه خود یافت دوست را    زان رو کشید پای بدامان و سر بجیب

به من که رساند که من دلش هر شب    ز غم هجر رسانم بفلک نعرهٔ یارب
نتوان بوسه ز دان لب کنم اما هوس آن    که ببوسم لب جام که رسد گاه بر آن لب
سر من گر چه نشاید که بفتراک ببندی    چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب

چو مرا مذهب و ملت همه شد در پی درد کارت    جز نیم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب
نه اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی    به تو این ناز و کرشمه ز چه آموخت بمکتب
سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند    که در ان حضرت عالی چو تو کس نیست مقرب
نشود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی    نرود سوز تو از جان بدعاهای مجرب
تب هجران تو یارب جگر سوز تبی بود    که طبیب ار تو نباشی ببرد جان کس ازین تب
بشراب ار نفروشم سر دستار چو جامی    نکنم در صف رندان پس ازین دعوی مشرب

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات    جلوه گر ذات تو از پرتو اسما و صفات
ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم    ای سراپردهٔ اجلال تو بیرون ز جهات
از ندای تو درافتاده صدای بجرم    خاست صد نعره و فریاد ز اهل عرفات
مشرب زهد کجا چاشنی عشق کجا    آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات
ما نداریم مشامی که توانیم شنید    ورنه مردم رسد از گلشن وصلت نفحات
بوفای تو درآمیخت جان آب و گلم    که دهد بوی وفات از گل من بعد وفات
مرد جامی بسر تربت او بنویسید    هذه روضة من حل به العشق ممات

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات    ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات
زیر نقاب جعد [illegible] رخ تو کرد    شرح بطون ذات و ظهور تعینات
چشمت بغمزه لب بشکر خنده می کند    تفسیر آیت خلق الموت والحیات
زان تیغ غمزه می برم از جان دل امید    درویش را چه چاره ز قطع تعلقات

کردم نماز در خم محراب ابروت
قرّت بنور وجهک عینای فی الصلات

زان کرد در دل خارها من کشتی از جفا
خواهد گل وفات دمیدن پس از وفات

در دام طره‌های تو جامی اسیر شد
مشکل که افکند پس ازین دام طرهات

ای از ضحی والضحی جبینت
واللیل نقاب عنبرینت

طاها رقمی ز آستانت
یاسین علمی بر آستینت

جنت اثری ز فیض مهرت
دوزخ شرری ز تف کینت

اسرار وجود را کماهی
دیده نظری خدای بینت

پیش تو سپهر چون زمین پست
عالم همه روی بر زمینت

تو صاحب کاف کنت کنزا
اعیان رسل قراضه چینت

چون رب تو خدای آفرین کرد
جامی چه جای آفرینت

غزالی چون تو در صحرای چین نیست
چه جای چین که در روی زمین نیست

نه چشم لاله رخساری درین باغ
که داغ عشقت او را بر جبین نیست

بنفشه چون سر زلف کژ تست
همین رسته ز طرف یاسمین نیست

نرفت از جان تمنای لب تو
مگس بی آرزوی انگبین نیست

چه سود ای زاهد از دلق ملمع
چو از عشقت علم بر آستین نیست

شدی بر عزم جامی یار اغیار
مکن جانا که شرط یاری این نیست

جفای تو که بی خوشتر از وفای منست
همه عنایت و لطفست چون بجای منست

وفا که با همه کس میکنی نمی‌خواهم
من و جفای تو کان خاصه از برای منست

تو قدر دولت وصل ترا نداشتم
بداغ هجر که می‌سوزیم سزای منست

کهی که تیغ کشی و پیت دهی که بوسه زنم
گر دهیت بوی توان لحظه خونبهای منست

خوشش اگر رحم کنان با رقیب میگفتی
مرانش از در این کو که مبتلای منست

مرا بمهر تو تا هست روی پایه صفت
رقیب را وسیه افتاده در قفای منست

مگو که شیوه بیگانگانست جامی را
که عمرهاست سگ کویت آشنای منست

بر در تست جا کنند اهل نجات
رفع الله قدرهم درجات

هر که دارد وقوف ازین سر کوی
لایذر الوقوف بالعرفات

گر تو خواهی زکات خوبی داد
ما فقیریم و مستحق زکات

تا تو شوی ز می لب چو شکر
آب شد قند و کوزه گشت نبات

خط سبز تو زیر سایه زلف
خضر و جام جو در ظلمات

بردم از لعل تو بطالع من
خاصیتی که داد آب حیات

توبه کردی شراب خور جامی
اتبع السیئات بالحسنات

بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت
شعله آهم چو بر دامان فلک زد پر بسوخت

روشنم شد گر چه رو فرهاد جا در سنگ ساخت
خانه را ز آتش آهش چو بام و در بسوخت

زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده تر
آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت

واعظ افسرده سوز عاشقان را منکرست / خواهمش روزی ز برق آه با منبر بسوخت
هر که او دل سوختی تنها نه او را سوختی / بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت
خواب چون آید شب هجران چنین کز گرمی دل / شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت
جامی از درد جدایی چیست و حالی می‌نوشت / از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت / که یار کار جگرخستگان غمزده ساخت
اگرچه قاعدهٔ چرخ کارسازی نیست / برغم اختر من بر خلاف قاعده ساخت
من و امید شهادت بتیغ ان شاهد / که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت
بصبر کوش دلا زور نجیر فایده چیست / طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت
بدور آن لب میگون نشاند زاهد شهر / حریم صومعه را تاک و وقف میکده ساخت
بجنگ جویی چشمت خوشم که می‌باید / حریف مردم بدمست را بعربده ساخت
بنوش خط و رخت بیت در غزل جامی / بیاض صفحهٔ خورشید را مسوده ساخت

دی که آن نازنین سخن می‌گفت / با رقیبان حدیث من می‌گفت
سوی من بود اشارت غمزه / گرچه با دیگران سخن می‌گفت
نمک ریش دلفگاران بود / هرچه آن شوخ غمزه‌زن می‌گفت
صبحدم باد از آن شمایل خوب / نکته‌ای چند در چمن می‌گفت
لطف آن قد ز سرو می‌پرسید / وصف آن روی با سمن می‌گفت
پیش گل گاه از آن لطافت تن / گاه از آن بوی پیرهن می‌گفت
بهر مرغان صبح جامی نیز / حال شبهای خویشتن می‌گفت

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست / وین ناوکی که جست دلم را ز شست کیست
دل شد ز دست و باز نمی‌آید ای صبا / آن مرغ آشیان وفا پای‌بست کیست
راحت شمر ز دوست دلا زخم تیغ را / تو تیغ را مبین نگر کان ز دست کیست
در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید / کین خانهٔ خراب مقام نشست کیست
مستست جامی از می عشق بتان ولی / کس پی نمی‌برد که ز حریفان هم‌مست کیست

بوی جان یافتم ز پیرهنت / گویی از جان سرشته‌اند تنت
آه اگر نازنین تنت بینم / من که مردم ز بوی پیرهنت
برگ گل گرچه نازکست و لطیف / در لطافت نمی‌رسد به تنت
میوه‌های بهشت اگرچه خوشست / از همه به گرفته‌ام ذقنت
ای خوش آن دم که گوش می‌کردم / نکته‌ای از لب شکرشکنت
هرگز از گوش من نخواهد رفت / ذوق آواز و لذت سخنت
داد جامی بتلخ کامی جان / هیچ کامی نداد از دهنت

چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست / فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست
بنور از خط سبزت نبود هیچ اثر / ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست
بهر شکسته‌دلی می‌کنی بلطف نگاه / به بخت ما چو رسید این همه تغافل چیست

بلای هجر گذشت از حد و نمی‌دانم / که چاره غیر شکیبایی و تحمل چیست
شنیده‌ام که بخونریز جامی آمدهٔ / بیا و تیغ بکش موجب تأمل چیست

باز بر شکل دگر می‌بینمت / زانچه بودی خوبتر می‌بینمت
پیش ازین بودی چو غنچه بر بلا / چون گل اکنون پرده‌دری می‌بینمت
خوبتر چیزی نه بینم در میان / زان میان کاندر کمر می‌بینمت
چون نمی‌آیی چو جان اندر برم / همچو عمر اندر گذر می‌بینمت
رفتی از پیش نظر عمری و من / همچنان پیش نظر می‌بینمت
تیر آهی گر رسد سویت چه باک / سینهٔ پاکان سپر می‌بینمت
جامی از جامی که خوردی دی کباز / از دو عالم بیخبر می‌بینمت

بر سر کویی که روزی سرو ناز من گذشت / در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت
قامتش را سجده بردم چون بپایه بایستم / دی چو بت ناز از پیش نماز من گذشت
سوخت شمع از آتش اندیشه سرتاپای خویش / چون بمجلس قصهٔ سوز و گداز من گذشت
چشم گریان من و خاک پای سگی / کو شبی از کوی یار دلنواز من گذشت
جامیا مرد حقیقت پی معنی برد راه / هر کجا افسانهٔ عشق مجاز من گذشت

خوش آنکه وقت گل لب جویی گرفته است / در پای سرو دست سبویی گرفته است
جعد بنفشه را که چمن مشکبو ازوست / بر بوی زلف غالیه‌مویی گرفته است



از جنگ و آشتی کمان می‌زند دم / تا خو بجنگ عربده‌جویی گرفته است
کس راه عندلیب نزد در حریم باغ / جز گل که از تو رنگی و بویی گرفته است
چون تابم از تو روی که بر من بلای عشق / راه خلاص از همه سویی گرفته است
جان را خجسته باد بشهر عدم سفر / کز طلعت تو فال نکویی گرفته است
جامی چه مرد گوشهٔ عزلت چنین که باز / از دست داده دل سر کویی گرفته است

خوی تو بسی نازک و ما را ادبی نیست / گر رنگ برنجد دلت از ما عجبی نیست
ننهد قدمی در رهت ای چشمهٔ حیوان / کافتاده چو من غرقه بخون تشنه‌لبی نیست
هر تار ز زلفت سبب جذبهٔ عشق است / سویت کشش خاطر ما بی‌سببی نیست
از نغمهٔ غم بس بکن ای مرغ سحرخیز / کامسال درین باغ نوای طربی نیست
سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب / کین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست
بیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق / گر از طرف دوست نشانی طلبی نیست
کردی لقب جامی بیدل سگ این کوی / در مجمع یاران به ازین لقبی نیست

آن سنگدل چو پیش اسیران غم نشست / یارب سبب چه بود که بسیار کم نشست
خواهم نشست با تو همی گفت یک دو روز / و اکنون که کرد وعده وفا یکدم نشست
گر نیست در کفم گلی از روضهٔ حرم / این بس که خار بادیه‌ام در قدم نشست
گر خفت زیر ریگ بیابان تنم چه باک / آزاد که مرغ روح به بام حرم نشست
شد بر دلم مجال طپیدن عظیم تنگ / در سینه بس که تیر به پهلوی هم نشست

سیل سرشک من زد در آستان تو — چون سایلی که بر در اهل کرم نشست
جامی بردی خود چو در وصل بسته بود — در کنج صبر روی بدیوار غم نشست

غرض ز عشق توام چاشنی درد و غم است — وزیر فلک اسباب تنعم چه کم است
نیست بر مایل حسن بسی نعمت و ناز — قوت عاشق ز میان همه رنج و الم است
میزیم شاد دمی بی تو دمی با یادت — حاصل عمر گرانمایه همین یکدو دم است
وعده لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف — کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرم است
خوش بود مدت وصل تو چه بسیار چه کم — سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنم است
قد من گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب — بار عشقت کز او قامت افلاک خم است
پاکبازان همه در میکده محرم گشتند — غیر جامی که بتقوی و ورع متهم است

خوبان هزار و از همه مقصود من یکیست — صد باره گر کنند به تیغم سخن یکیست
خواهیم بهر سر قدمش تحفه دگر — لیکن مقصریم که جان در بدن یکیست
گشتم چنان ضعیف که بی ناله و فغان — ظاهر نمی شود که درین پیرهن یکیست
ناموس و نام ما تو شکستی ز نیکوان — آری ز صد خلیل همین بت شکن یکیست
جامی درین چمن دهن از گفت و گو ببند — کاینجا نوای بلبل و زاغ و زغن یکیست

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست — با دل شکستگان ستم بی حساب چیست
دارم تظلمی ز تو آهسته دار سمند — ای سنگدل برغم منت این شتاب چیست



گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود — چون من بعمر خود نشناسم که خواب چیست
از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده — ای پیر ره بگوی که راه صواب چیست
جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی — بر خرقه تو این همه داغ شراب چیست

تویی که درد و غمت یار ناگزیر منست — جفا و هر چه رسد از تو دلپذیر منست
کشم به پیش تو جان لیک چون تو شاه را — چه التفات بدین تحفه حقیر منست
همین سعادت من بس که چون مرا بینی — بخاطرت گذرد کین گدا اسیر منست
چو عود دیگر خورم گوشمال غم هر شب — سرود بزم فلک ناله و نفیر منست
بخار و خس که دران کوی شب بهم پهلو — چنان خوشم که مگر بستر حریر منست
اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق — چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

باز سودای چمنم آرزوست — جلوه سرو و سمنم آرزوست
نکهت گل را چکنم ای نسیم — بوی از آن پیرهنم آرزوست
توبه ز می کردم و آمد بهار — ساقی توبه شکنم آرزوست
پرسش اگر نیست بگو ناز را — گر دهنت یک سخنم آرزوست
من کیم و بزم تو لیکن ز دور — دیدن آن انجمنم آرزوست
زیستنم بی تو میسر مباد — بی تو اگر زیستنم آرزوست
پیش بگو جامی از آن لب سخن — کین سخنان زان دهنم آرزوست

دوش بی یاد تو چشمم دم بدم خون میگریست / سوز من می دید شمع و از من افزون میگریست

گریه تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود / غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست

صبحدم یارب کواکب بود ریزان آنچنان / یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست

چون فسون گر دید درد من برید از من امید / ورنه بی موجب چرا هنگام افسون میگریست

آن نه باران بود گرد کوی لیلی برکنار / روز کان سنگدل بر حال مجنون میگریست

وان روان تا منزل شیرین جوی شیر بود / بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون میگریست

شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش / سیل اشک از خانه می بردش برون میگریست

مرا کار از غم عشق تو زارست / دلم رفتست و جان نزدیک کارست

اگر از سینه پرسی دردناکست / وگر از دیده گویم اشکبارست

تو گشتی از قرار خویش لیکن / مرا آن عهد و اقراری برقرارست

مبر گرد از رخ زرد من ای اشک / که زان چابک سوارم یادگارست

درون صد خارخار هجر از تو / گر از رای گلگشت بهارست

بمرد در غم خوش باش جامی / که صاف عیش ما را ناگوارست

کس شیوه آن نرگس چالاک ندانست / خونخواری آن کافر بی باک ندانست

زانکس که مرا دوخت گریبان چه گشاید / چون دوختن این جگر چاک ندانست

آن پیر که با گشت چو گل دامن خشکش / افسوس که قدر نظر پاک ندانست

هر درد و غمی کامد ازین چرخ جفاکش / منزل بجز این سینه غمناک ندانست

جامی که ز خونریزی آن شوخ دعای / جز سلمه الله و ابقاک ندانست

کیست آن شوخ که مهمان تهی دستان ماست / که ز سر تا بقدم شعبده و دستان ماست

مجلس از رشک رخش داغ نه گلزار است / خانه از پرتو قدش طعنه زن بستان ماست

تا لبش چاشنی در قدح باده فکند / رفته بر چرخ برین غلغل مستان ماست

عیش را داد به کام دل از می پستان / گر ز هر گوشه صدای می و مستان ماست

نکشیم طفل وشش از دایه لطفش برهند / گریه کودک ز بخت سیه پستان ماست

خضر و چشمه او مطلبی خیز و بجوی / این خط سبز و لب لعل که گر بستان ماست

جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز / چون ترا کعبه مقصود به ترکستان ماست

بجانب سفر آن ترک شد خور رفتست / خبر دهید مرا کز کدام سو رفتست

بگردش ار چه رسیدن نمی توان باری / کشم بدیده غبار رهی که او رفتست

بجست باغ بخوان باغبان مرا دیگر / که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست

نداد کس خبر از عمر رفته خویشم / اگر چه عمر عزیزم بجست و جو رفتست

بروز حشر مگر سر بر آورد جامی / چنین که از غم هجران بخود فرو رفتست

نه شمع شب افروز رخت نور تجلیست / او را بجمال تو کجا رهِ دعویست

منما بکس آن روی در آینه نظر کن / زان رو که تماشای رخت هم بتو اولیست

رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو / جاوید وطن ساخته در سایه طوبیست

هر جا نفسی میگذرد زان لب شیرین / انجا چه مجال دم جان پرور عیسیست
کفتی پس عزلت تسلی دهم از وصل / عمریست که ما را بهمین وعده تسلیست
هر کل که بروید ز سر تربت مجنون / بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلیست
در کسوت رندی قدح آشامی جامی / به زان حیل و زرق که در خرقهٔ تقویست

عید شد یک دل نمی بینم که اکنون شاد نیست / جز دل من کین زمان هم از غمت آزاد نیست
کی توانم بهر عیدی با تو کستاخی نمود / جون مرا یارای پیش تو بسیار ایستاد نیست
جون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان / جون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست
ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه / کین بضاعت را خریداری بجز فرهاد نیست
کر رسد صد زخم او بر جان دلا افغان مکن / زانکه خوی یارکش را طاقت فریاد نیست
کرم می پرسم بهر خود دل آن سروی / عهد خوبان را جو صبر عاشقان بنیاد نیست
بر سر راهش فتادم من که داد من بده / کفت جامی خیز کاندر کیش خوبان داد نیست

باز در بزم غمت نعرهٔ نوشانوش است / عقل حیران و خرد واله و جان مدهوش است
کسوت خواجکی و خلعت شاهی چه کند / هر کرا غاشیهٔ بندکیت بر دوش است
بر سر بستر اندوه و غم جان افسر / جو مرا شاهد مقصود نه در آغوش است
می کذشتی و بخود زمزمه می کردی / عمرها شد که مرا لذت آن در کوش است
قصهٔ عشق تو جامی ز کسان جون شنود / چهره کویاست اکر چند زبان خاموش است

پیش ازان روزی که کردون خاک آدم می سرشت / عشق در آب و کلم تخم تمنای تو کشت
باقیا سر حلقهٔ لطفی که بی استاد ازل / طینت پاکت نه ز آب و کل ز جان و دل سرشت
روی بنما تا بطاق ابرویت آرند روی / طاعت اندیشان ز مسجد بت پرستان از کنشت
هیچ باور نایدت هر چند چشم خونفشان / بر در و دیوار کویت شرح شوق ما نوشت
کر نکشتم کشتهٔ تو کاشکی باری بعد مرک / بهر کور کشتکانت خاک من سازند خشت
خیز و خوش می ریز و ترک عقل کیر از پای / جون بساط عمر آخر چرخ خواهد در نوشت
در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن بنقد / هر کجا دیدار تست آنست جامی را بهشت

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست / هر جا سریست خاک ره بادپای تست
خوش جلوه ده سمند که بهر کزند تو / هر سو هزار سوخته دل در هوای تست
مشتاق وصل را که ز هجران بجان رسید / سرمایهٔ حیات امید لقای تست
بیچاره عاشق تو که با درد انتظار / شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست
یک جنبش کردی و دل ما شد ازان تو / بار دکر بخند که جان هم برای تست
دل جون توانم از تو بریدن که در ازل / آب و کلم سرشته بمهر و وفای تست
جامی کران صنم ز تو بیکانه شد مرنج / این بخت بس که بیکسش آشنای تست

ترا سیاحت ترک و ملاحت عرب است / ملاحتی که میان عجم جنان عجب است
صحیفه ایست وجود تو ز لطیفهٔ حسن / که از اصول صفات جمال منتخب است
نهفت بدر شد و خورشید جل تعالی الله / ترا میان بتان این چه رفعت نسب است

کجا رسد بتو مه چون ترا بهر سر موی ‎ هزار خوبی موروث و لطف مکتسب است
تو آن زلال حیاتی که داده جان از شوق ‎ بوادی طلبت صد هزار تشنه لب است
ز نایم با پیک تو در مقام ترک ادب ‎ اگر چه ترک ادب پیش دوستان ادب است
ز شوق لعل تو صد خم و جام را جامی ‎ ز باده ساخت تهی و هنوز در طلب است

سینه تنگم نه جای چون تو زیبا دلبر است ‎ خوش بیا بر چشم من بنشین که روشن منظر است
بر رخ زردم به بین خطهای خونین از سرشک ‎ کین ورق در جیب و حال دردمندان دفتر است
هر شبی چندان ز درد هجر بگدازم که روز ‎ در گمان افتند مردم کین منم یا دیگر است
بی رخت در باغ و صحرا هر دم از جان من ‎ هر گل آتش پاره هر لاله سوزان اخگر است
دوستداران سوخت جانم تا کی دارم نهان ‎ دوزخی در دل این عشق بهشتی پیکر است
من کی و سودای جنت کز سگان کوی تو ‎ شربت آبی که مانند سلسبیل و کوثر است
تا رسید از لعل میگونت بکام خویش جام ‎ وین جامی ز رشک آن پر از خون ساغر است

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت ‎ واندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت
شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست ‎ دستش کمرکه از آن چوب شانه ساخت
از خانه کمان تو هر مرغ تیز پر ‎ کامد درون سینه من آشیانه ساخت
گر ساخت نه خشت زر ایوان کاخ عیش ‎ خواهیم بالجنت ازین آستانه ساخت
چون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان ‎ از بهر آن زبان دگر از زبانه ساخت
آه جو برقم از عقب آن سوار پس ‎ بر سمند خویش چرا تازیانه ساخت



جامی شکسته بال حمایت کش سپهر ‎ از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

دل رخت راز روشنی گفت ‎ سخن ز روشن مو چه گفت
هر که دریافت نکته دهنت ‎ عقلش از سر غیب آگه گفت
پیش سرو بلند تو طوبی ‎ قصه سدره گفت و کوته گفت
گوشه ابروی ترا شب عید ‎ هر که دید الهلال والله گفت
وعده بوسه بود و ده دشنام ‎ لبت آن یک نداد و این ده گفت
نیست مشتاق کعبه صوفی شهر ‎ سخن کعبه گر نه از ره گفت
دوش جامی حدیث زلف و رخت ‎ ز اول شام تا سحرگه گفت

درویش را سراسر کوی قنا بس است ‎ ترک متاع خانه متاع سرا بس است
گو هرگزم ز فرش منقش مباش رنگ ‎ پهلو منقش از اثر بوریا بس است
گر خار زن حرم زند غش درای ‎ از اشتران قافله بانگ جرس بس است
نتوان نشستن از تک و پو در طریق عشق ‎ از آنکه باد پا نبود دست و پا بس است
گردی ز زر دمان نشد از جام عیش سرخ ‎ زخم کبود و سیلی غم بر قفا بس است
عمر عزیز صرف طلب کیمیا گذشت ‎ ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است
جامی بملک و مال جو بر شغله دل مبند ‎ کنج فراغ و گنج قناعت ترا بس است

از کوی زهد ساحت میخانه خوشتر است ‎ وز ورد صبح نعره مستانه خوشتر است

یک دانه نقل از کف رندان دردنوش
از دست پارسا سبحهٔ صد دانه خوشتر است
پیمان زهد اگر شکند محتسب به می
پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است
دانا چو دوش سخنی گفت کز غمش
دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است
تا کی میان انجمن افشای سر عشق
این گفت گو بگوشهٔ ویرانه خوشتر است
بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو
کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشتر است
جامی غمت بسینهٔ صد چاک خود نهفت
یعنی مقام گنج به ویرانه خوشتر است

ای غمت کعبهٔ ارباب نجات
قبلتی وجهک فی کل صلات
بر سر کوی تو ما کرده وقوف
حاجیان را چه وقوف از عرفات
رفته آوازهٔ قند تو به مصر
کوزه خود زده بر سنگ نبات
غم عشاق تو آخر نشود
انزل الله علیهم برکات
می کشی سر طرف آن حلقهٔ زلف
بس ای باد صبا این حرکات
گر عبارت کند از میم دهانت
آید از چشمهٔ میم آب حیات
جامی از درد تو جان داد و بگفت
فهو من کتم العشق ممات

خط تو در دامن سنبل گل سیراب ریخت
بر بیاض صفحهٔ خورشید مشک ناب ریخت
یک ورق ز اوراق حسنت خواند بلبل در چمن
دفتر گل را صبا بر هم زد و در آب ریخت
خالهایت در خم ابرو چو شکوفه دانهاست
کز کف زهاد صاحب سبحه در محراب ریخت
اشکها کز چشم خونبارم بدامانت چکید
قطرهای خون بود کز کشته بر قصاب ریخت



پسته و بادام سوی لب مژگان چشم مست
نقل بزم امشب ز لعالی لی الالباب ریخت
خفته بودم بر حصیر خاک و ترک اوراق گل
باد صبحم خارها در بستر سنجاب ریخت
بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب
عشق تو بر جام او زد سنگ و آن جلاب ریخت

نهفته سیم بر زیر قبا گر آن بدن است
گرفته برگ سمن را به بر که پیرهن است
ببین ز پیرهن اندام نازکش که مگر
در آب گشته عیان عکس لاله و سمن است
اگر کنند بگل نازنین تنش را باز
رود ز تاب تعالی الله این چه لطف تن است
کله شکسته گره بسته زلفت از من
گذشت عمری و آن شکل پیش چشم من است
چو وصف آن دهنی می توان بردن
برانم از شکایت ز جان خویشتن است
چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز
که شرم دار نه لعل از آن لب و دهن است
اگر بکوی تو جامی فغان کشد ای سرو
مگیر خرده که او عندلیب این چمن است

از آن درج گوهر تکلم خوش است
وز آن غنچه‌ات تبسم خوش است
چو مورم مکن پایمال جفا
که بر زیردستان ترحم خوش است
چه میجویی از من نشان رقیب
نشان رقیب از جهان گم خوش است
نخواهم جدا از سگان درت
جدا زانکه دنیا بردم خوش است
منه گو فلک بالش زر کشم
سر من بخشت سر خم خوش است
بدرد و غم عشق خوش میزیم
چو اسباب تنعم خوش است
مکن یار خشم جامی از ناله بس
که بر گل ز بلبل ترنم خوش است

تا آتش تب شمع رخت تاب گرفت — بس شعله کزان در دل احباب گرفت
بیمار تو شد دل ز لبش چاشنی بخش — کش شربت آرزوی عناب گرفت
در دیده دگر خواب خیالست که بینم — زینسان که خیال تو ره خواب گرفت
هر سجده که در عمر خود آرد همه سهوست — آنکس که جز ابروی تو محراب گرفت
گو شمع مکن بنشین گر رخت امشب — کاشانهٔ ما را همه مهتاب گرفت
جامی که همه جام می ناب گرفتی — تا دید لبت ترک می ناب گرفت

صلای باده زد پیر خرابات — بیا ساقی که فی التأخیر آفات
من و مستی و ذوق می پرستی — حکایت آید مرا کشف و کرامات
سلوک راه عشق از خود رهاییست — نه قطع منازل و طی مقامات
جهان مرآت حسن شاهد ماست — فشاهد وجهه فی کل ذرات
سعادت خواهی از عادت گذر کن — که ترک عادتست اهل سعادات
مزن بیهوده لاف عشق جامی — فان العاشقین لهم علامات

مقیم کوی ترا فسحت حرم تنگست — ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگست
دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چکنم — که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگست
مکن بحلقهٔ ما ذکر رشتهٔ تسبیح — که گوش مجلسیان بر بریشم چنگست
بعرصهٔ چمن و صحن باغ تنگ آید — دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگست
ز صلح و جنگ کسانم غم تو فراغ نیافت — نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگست

بقدر آینهٔ حسن تو می نماید روی — دریغ کاینهٔ ما نهفته در زنگست
مبین دورنگی رخسار و اشک جامی را — که در طریق محبت همیشه یکرنگست

لب گشادی تا سخن گویی در سیراب ریخت — طرح افسانه که بر گرد شکرناب ریخت
باد و گلبوی گلگونیت یا از رنگ تو — بوی گل بر باد رفت و رنگ گل اندر آب ریخت
گر مرا کشتی بجرم غم کی باشد امکان دیت — گوسفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت
نیست جای سجدهٔ عابد ز بس کز گریه خون — با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت
در تن باکت دل سخت از سپهر سوخت — سیم با پولاد در یک قالب آن قلاب ریخت
کلک جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود — تازه و تر میوه‌ها بر سر احباب ریخت

دلم پر از شرر یا خود چه حالیست — گر باغ حسن را نازک نهالیست
شکار آهوی شیرافکن اوست — بصحرای ختن هر جا غزالیست
خیالش تا بچشمم جای کردست — همه عالم بچشم من خیالیست
نشانی از شرار سینهٔ ماست — برویش هر کجا افتاده خالیست
ز کیوان برترست ایوان وصلش — خوشا آن مرغ کو را پر و بالیست
ز شوقت اینکه جامی می سراید — گرفتاران دل را حسب حالیست

قربان شدن بتیغ جفای تو عید ماست — جان میدهیم بر چنین عید عمرهاست
آنرا که دید شکل خوشت باد او عید — پروای عید و ذوق تماشای او کجاست

صد جان فدای قد تو کز جویبار چمن ‌ هرگز یکی نهال بدین نازکی نرست

در دیده خاک پای تو کز ناگهم بجست حیف ‌ بر باد میکنی که از جانب صباست

شب در استان اشک ز دیده ریخت چشم من ‌ لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست

جای غنچه صفت تنگ دل مباش ‌ کز غم چو لاله بر دلم این داغها چراست

تا بر فروخت رخ آن شمع دلفروز ‌ در هر که بنگری همین داغ مبتلاست

یاقوت لب تو قوت جان است ‌ وصل تو حیات جاودان است

زلف تو بر آفتاب تابان ‌ از شعر سیاه سایه بان است

بستی ملبس گر کلاهان ‌ بر موی کمر که این میان است

مانندی ملب شکر دهانان ‌ بر هیچ سخن که این دهان است

دران لوی و نشانی ‌ از عظم نشانک این نشان است

هرچند بهر زبان عشقت ‌ هر لحظه هزار داستان است

دانم که ترا شناخت جامی ‌ مهر خمشیش بر زبان است

ساقی بیا و باده ده اکنون که فرصت است ‌ مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است

چشم بروی ساقی و گوشم بانگ چنگ ‌ ای پندگو برو که نه جای نصیحت است

جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس ‌ کز عاشقی نصیبه او داغ محنت است

پیکان اگر رسد که آید ز دوست دوست ‌ بر عاشقان سهو تیر باران رحمت است

زانم که سر فکنده بران آستان مرا ‌ بر گردنم ز تیغ تو صد بار منت است

26

هر قفل بی کلید قناعت گشاید ‌ این نقد در خزینه ارباب همت است

زانبای دهر وقت کسی خوش نمی شود ‌ خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلت است

جامی بجست و جو نتوان وصل دوست یافت ‌ موقوف وقت باش که این کار دولت است

دل که روزی چند با دیدار جانان خو گرفت ‌ عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت

نیست میل بزم وصل از کلبه هجرم که چند ‌ کلبه ویران چو دید سوی عمارت جغد ویران خو گرفت

یاد مرهم بر دل من سخت می آید چو تیر ‌ تا از آن ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفت

قامتم چوگان بزم کوییست میدان عشق ‌ تا سر از شوخ من با گوی چوگان خو گرفت

بی رخ لیلی مخوان مجنون حیران را بخانه ‌ زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت

غرقه در خون دلم از چشم نمناکم چه باک ‌ فکر طوفان کی کند آنکو بباران خو گرفت

نیست جامی در پی بستر زبالین حریر ‌ هر که سر بر خشت با سنگ دربان خو گرفت

عمت روز بسر رسم شب آمو ختن ‌ دلم با تاب و جانم زلف تاب آمو ختن

مکن در گریه بر مردم عیب چشم ‌ که این گوهر فشانی زان لب آمو ختن

ندیدم هیچ مذهب غیر از عشق ‌ خوشا این راه و زین مذهب آمو ختن

فروشوی ای معلم لوح پیداد ‌ که یار از هیچ غیر از مکتب آمو ختن

ستادن نیست اشکم را چه دانم ‌ که این سیر از کدامین کوکب آمو ختن

دلم و را زخت تا صبحدم دوش ‌ بماه و زهره آه و یارب آمو ختن

بخوید خشر اب لعل جامی ‌ از آن دم که زلبت این مشرب آمو ختن

در همه شهر دلی کو که نه خون کرده تست — یا درونی که نه از زخم غم آزرده تست
پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلک — آه ازین بوالعجبیها که پس پرده تست
از خیال گل و لب رنگین دلم رفت بباد — آخر ای باد صبا این همه آورده تست
حرص برکس نگر ای غنچه که با آن زر و سیم — روز و شب چشم طمع دوخته بر خرده تست
شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار — گر اگر خار و اگر گل همه پرورده تست
گر رسید ناوک آهی ز دل سوخته — جامی سوخته دل سینه سپر کرده تست

برد شوخی دل من اما نخواهم گفت کیست — گر برند از تن سرم قطعا نخواهم گفت کیست
آنکه ما را در جدایی سوخت سرتا پا چو شمع — گر مرا سوزند سرتا پا نخواهم گفت کیست
گرچه دریا شد کنارم از سرشک و این بر جا رسید — گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت کیست
دم بدم پیش رقیبان کیست گویی در دلت — ترک اینها کن که من اینجا نخواهم گفت کیست
یار گوید پست جامی بی وفا و سنگدل — یار بگذارد که اینها من نخواهم گفت کیست

روز عید است ترک شهسوار من کجاست — چشم بر ره یار نیست یار من کجاست
عاشقان یک یک بروی یار خود خندان و شاد — من چنین غمگین چرایم غمگسار من کجاست
چند گردم بیقرار و صبر بر سوی چنین — آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست
تا برند از جلوه خوبی خجالت نیکوان — نیم جولان زنجیر و گلعذار من کجاست
ماند جامی دور از آن در وه چه باشد گر گهی — بازپرسد کاین غریب خاکسار من کجاست

بیا که روی تو خورشید عالم افروز است — شبم ز روی تو چون روز و روز فیروز است
شد از جمال تو فیروز روز من وآن روز — که خواستم شب و روز از خدای امروز است
به تیغ غمزه اگر چاک میکنی جگرم — چه غم که ناوک مژگان تو جگردوز است
چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند — چه جای طعن جوانان دانش اندوز است
رخی چنین خوش و آنگاه خوی بد حاشا — معلم تو اگر نه غلطم بدآموز است
تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل — که رندی شیوه رندان عافیت سوز است

مرا که خال لبت تخم مرغ امل است — خیال خال تو چشم صحیفه عمل است
اگر نه رقعه قتل من آمد از تو رسول — رسول قاصد جان رقعه نامه اجل است
زکات آن لب میگون بمی پرستان ده — قبول خیر محال است اگر نه در محل است
می شبانه خمار سحر نمی ارزد — خوش آن حریف که مست صبوحی ازل است
بغیر نی که شد از خود تهی نمی‌پسنم — درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
حریف باده گسار و ندیم نکته گذار — صراحی می صاف و سفینه غزل است
بوصف آن گل عارض مدام جامی را — چو غنچه دفتر رنگین مدام در بغل است

چشمم خیال قد تو جز نخل تر نبست — نخل خیال را کس ازین خوبتر نبست
بگذشت و زغم شبی کاتش دلم — از دود آه راه نفس بر سحر نبست
برداشت وصلت از سر ما سایه و گریخت — آن مرغ رام ناشده را بال و پر نبست
دارد بدور لعل تو بر سر سبوی می — صوفی که جز عمامه تقوی بسر نبست

لعلت چو دید اشک من از خون بس نکرد / بر سالکان کریم در لطف بسته نیست
جامی که بسته بود دگر در طریق زهد / تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

صد خار غم ز فراق تو در پای دل شکست / وز گلشن وصال تو ناید گلی بدست
پروازگاه مرغ دلم شاخ سدره بود / از شوق دانه تو درین دامگه نشست
نرگس که مست جرعه کش جام لعل تست / گر شیخ پارساست وگر رند می پرست
ز اوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت / خواهم نهاد در سر می لعل هر چه هست
وارسته می پرست سبک جرعه می نخورد / بیچاره خودپرست که هرگز ز خود نرست
ما ز آستان میکده گشتیم سربلند / یارب ز موج فتنه مبادش اساس پست
جامی بپای خم چو سبو سر بنه که چرخ / خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

منشور دولتی که ز عشقم میسر است / طغرای آن خطیست که بر دور ساغر است
با من ز سعد و نحس مزن دم که خط جام / عزل امانم از خط این چرخ و اختر است
بودم بخواب خوش که رسید از حریم دیر / پیری که ریخته قدمش رشک کوثر است
گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی / در دست آن حریف که مرگش برابر است
ساقی بیا که عشق گیتی زن برزد / از آنکه نثار می لعل تو در سر است
برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش / بیرون ز نه پدر و چار مادر است
در ده زلال خضر که رفت آنکه گفتمی / زاهد مرا اساس چو سد سکندر است
جامی مشو فریفته کین چرخ گوژپشت / چون حلقه از نشیمن اقبال بر در است



در ظل آن گریز که عنقای همتش / بر باز زر جناح فلک سایه گستر است

هر نشان گر خون بر دامن چاک من است / پیش اهل دل دلیل دامن پاک من است
دم بدم ای غنچه رعنا مخند از گریه ام / کین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک من است
عشق تو بگرفت بالا تا دل و جانم بسوخت / آری این آتش بلند از خار و خاشاک من است
چاشنی شربت مرگم رهاند از سوز هجر / آنچه در کام کسان زهرست تریاک من است
شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان / کشته عشقم من و این سنگها خاک من است
ترک مرهم کن طبیبا کین جراحت بر دلم / یادگار ناوک بدخوی بی باک من است
گفتمش بر روی جامی دل ز زلف خویش بند / گفت هر صیدی کجا لایق بفتراک من است

چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت / با عاشقان غمزده اسباب جنگ ساخت
بر من ز جور تست این همه سختی که میرسد / می بایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت
بی چون بشهر وصل بره بارگی صبر / کش سنگلاخ مرحله هجر لنگ ساخت
عیبم مکن بتنگی دل چون غمت فزود / استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت
مجموعه ایست هر ورق گل ز حسن تو / مرغ چمن چو دید همین بوی و رنگ ساخت
سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست / هر بند عقل شیشه ناموس و ننگ ساخت
جامی شکست شیشه ناموس و ننگ را / خواهد ببزم دردکشان تار چنگ ساخت

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست / خوش آن کسی که درین کعبه کوی محرم ماست

ز بار غم قد ما حلقه گشت و چون خاتم
بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست

جدا ز چشم تو دیدن ز نرگس تر در باغ
بساط عیش مگو کین بلاکش ماتم ماست

مزاج خسته دلان را بجز غم تو نساخت
علاج ما بتو اولی اگر ترا غم ماست

درازی شب ما را اگر نمی دانی
ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست

طبیب ریش مرا دید و گفت در جگری
که زخم عشق کند جا چه جای مرهم ماست

بزم ما سخن از جام جم مگو جامی
سفال میکده جام گدای و جم ماست

مگو که قطع بیابان عشق آسان است
که کوههای بلا دیگر این بیابان است

حدیث جنت مرصع مگر قافله گوی
که سایه بان ز ره ماندگان مغیلان است

فراز شیب ره ارزه روان گرم مپرس
که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسان است

زنار چون نکشیدی بکعبهٔ امن وصل
چه جا گلها که ازین چسر تشنه بیابان است

به بند دین گرت نیست فقه مجنون
که برق منزل لیلی فوق درخشان است

چه سود قافلهٔ مصر حسن یوسف را
متاع عشق چو در کاروان کنعان است

براه عشق تو جامی نهاد پس نکند
زبان او چو درای از برای افغان است

عشقت که بود کعبهٔ ارباب سلامت
ریگ خوش نیست بجز سنگ ملامت

شهری که نه جای تو در و خانه بگیرم
در بادیه کس پا نشود عزم اقامت

ذوقی نرسد از ره تو غیر فراقم
گر نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت

از آتش دل سر بفلک برده علم بین
بر خاک شهید غمت اینست علامت

تا چند ده پیر مغان باده برندان
با معتقدان می کند اظهار کرامت

گر وقت نمازی گذری سوی موذن
قد قامت او بست شود زین قد و قامت

نرگس که جامی ز نو دای خطت بست
ششت آن همه را چشم ترش ز اشک ندامت

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست
یا رب چه رقمهای عجب در قلم اوست

خاک قدم دوست شدم نیست کسی را
آن عیش که امروز مرا در قدم اوست

بیرون بود از سلسلهٔ اهل ارادت
هر دل که نه در طرهٔ پرپیچ و خم اوست

تن گرچه بصد مرحله دورست ز کعبه
جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست

آن گز گرمش بود که میخانه نباشد
می خوردن ما نیز بنا بر کرم اوست

جامی دمی توحید زند لیک همه وقت
خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست

او از خوشش بر صفت وحدت خویش است
با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

چرخ را جام تهی دان که ز می عشرت تهی است
باده از جام تهی جستن نشان ابلهی است

مرد جاهل عیش گیتی را لقب دولت نهید
همچنان کاماس پیه طفل گوید فربهی است

از بقا گردون قبایی بر تن هر یک بدوخت
خلعتی بس فاخر آمد عمر عیسی کو تهی است

نیست شاخ میوه دار ایمن ز سنگ ناکسان
خوش تهی دستی که او آزاده چون سرو سهی است

راه بس تاریک و شب تاریک و دزدان در کمین
بی دلیلی عزم ره کردن دلیل بی رهی است

خوش ترا با قطع و وصل یا لجنان همچون نهال
گر ترا زین باغ بر آسیب امید بهی است

هر که چون جامی درین ره شد ز ما و من تهی
گر بصورت مبتدی با معنی منتهی است

انکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست
رشتهٔ جان مرا در شکن موی تو بست

طعنه بر طوطی طبعم زن اگر هیچ سخن
گر برون راه سخن لعل سخن گوی تو بست

لله الحمد که جان معتکف حضرت تست
گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست

هیچ شب دیده نبندم من غمدیده بخواب
چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست

خانهٔ صبر من از زور بر انداخت فلک
که بدین قالب طاق خم ابروی تو بست

نافه گر خون جگر برد روش آهوی ختن
در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست

می دهد رونق بازار سخن جامی را
نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

بهر منزل که جانان من آنجاست
تنم اینجا ولی جان من آنجاست

من از دوری بحمد لله که باری
دل بی صبر و سامان من آنجاست

مرا گر نیست جا بر طرف باغش
خوشم کآواز افغان من آنجاست

در آن کشور مسلمانی مجویید
که شوخ نامسلمان من آنجاست

بتیغ آنکه دلم را می کند چاک
بهانه آنکه پیکان من آنجاست

من پس زانوی غم تا یار هم زانوی کیست
خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست

من نشسته روی در آیینهٔ زانوی خویش
تا کنون آن ماه چون آیینه رو در روی کیست

میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز
گر نه آن مشکین غزال من گذشت از کوی کیست

سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کین زمان
نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست

گر شبی در خواب آن سرو دلارام دیده‌ام
مانده در چشمم خیال قامت دلجوی کیست

ای که فارغ گوییم زان سنگدل آیا ببین
کاشکی با خویشتن تا در کف و کوی کیست

شد سگ کوی تو جامی چون سگانش داغ کن
تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

چگویم کز فراقت چونم ای دوست
جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست

بزیر پای خود کردی سرم پست
رساندی باز بر گردونم ای دوست

میان ره روان بودم فسانه
ز ره بردی بیک افسونم ای دوست

خیال آن لعل میگون کو پرستم
که فارغ از می گلگونم ای دوست

ز نقد عشق اگر خالی بود جیب
چه سود از گنج افزونم ای دوست

کم در حشمت و جاه از سگانت
ولیکن در وفا افزونم ای دوست

مگو جامی سگ این آستانست
مکن زین در تو بیرونم ای دوست

یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطرست
گر بصورت غایبست اما بمعنی حاضرست

عاشق اندر ظاهر و باطن نبیند غیر دوست
پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهرست

در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست
یک زمان حاضر نشین ای دل که جانان حاضرست

خاطرم خوش نیست هرگز زیر بار عشق
پیش عاشق هرچه جز عشق است بار خاطرست

عاشق درویش تا دانست ذوق صبر و شکر
بر جفاهای تو صابر در بلا شاکرست

آن دهان راز سر غیب الغیب وانگه شرح آن
هم اشارت ماند عاجز هم عبارت قاصرست

آن پری رو تا بافسون سخن تسخیر کرد
زان سبب گویند شاعر نیست جامی ساحرست

مرا از دوری تو بر سینه داغیست / که با آن داغ از مرهم فراغیست
مگو دیگر نخواهم سوخت جانت / بداغ خویشتن کین نیز داغیست
من و ویرانهٔ هجران خوش آنکس / که با چون تو گلی بر طرف باغیست
منال ای عندلیب هجر دیده / که باغ وصل غیرتگاه زاغیست
مکن جامی ز آه آتشین بس / که شبهای غمت را خوش چراغیست

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست / قبلهٔ رندان مقبل گوشهٔ ابروی تست
دم بدم عرضه مکن خوبان شهر آشوب را / گر همه عالم همین میل دل من سوی تست
روی نیکو از من بدروز پوشیدی ولی / چشم نیکویی هنوزم از رخ نیکوی تست
از همه سیمین بران بردی برو پنجه درست / ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست
دل بصد شاخست در بستان صنوبر را مگر / گوییا دلدادهٔ سرو قد دلجوی تست
یک زمان پهلوی ما یکلحظه پهلوی رقیب / راحت و رنجی که ما راست از پهلوی تست
نیست جامی را نوایی جز ز درد عشق تو / تو گل نو رستهٔ و بلبل خوش گوی تست

موی جعد تو مشوش افتادست / خال مشکین تو خوش افتادست
چشم بد دور خال بر رخ تو / چون سپندی بر آتش افتادست
چهرهٔ زرد ما ز سرخی اشک / ورقی بس منقش افتادست
مشو ای پند گو مشوش ما / حال ما خود مشوش افتادست

۲۱

هر که از می فتاد و جام کشید / بنده جامی سبو کش افتادست

ما امید از دوست ببریدیم و رفت / هجر او بر وصل بگزیدیم و رفت
داغ بی یاری و درد بیدلی / این همه بر خود پسندیدیم و رفت
شب همه شب گه به پهلو گه بسر / گرد کوی دوست گردیدیم و رفت
چون ندیدیم آبروی خویش را / روی خود بر خاک مالیدیم و رفت
دولت دیدار چون روزی نشد / آن در و دیوار را دیدیم و رفت
شد گریبانگیر جامی درد عشق / دامن از وی نیز در چیدیم و رفت

در همین دولت که پیچم از تو سنگ نیست / هر که رفت از پی حجر از عاشقی لنگ نیست
از خروش دل خراش ما طلب کن سر عشق / زانکه این سر در صدای عود و صوت چنگ نیست
ماند از اشک ما بود در گل قدم سنگ دل / در ره عشق تو ما را غیر ازین خرسنگ نیست
از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون بباغ / جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست
بی سری سرگشته‌ام با خاک و خون آغشته‌ام / در بیابان غمت یک سنگ و یک فرسنگ نیست
چون بنام ما ز تو یک نامه نامد عمرهاست / گر ترا از نام ما و نامه ننگ نیست
بی لبش گیرم تهی مپسند جامی جام را / از پی شکر لعل بر کن گر می گلرنگ نیست

شب یاد زلفت بود دل را این شکل داشت / ویرانهٔ ما روشنی از پرتو مه داشت
دل داشت در آن زلف سیه خانه ازین پیش / آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت

سیل مژه برداشت مرا همچو خس از جای / خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت

می جلوه کنان می شدی اندر صف خوبان / با حشمت و جاهی که سلطان نه بداشت

طرف کله از ناز شکستی و جهانی / از طرفی چشم بر اطراف کله داشت

افتاده مرا با تو همان قصه که مردم / گویند فلان گلخنی اندیشه شه داشت

جامی که به شمشیر ستم ریختیش خون / جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

---

با خیال آن دو ابرو هر کهم خواب آمدست / خوابگاه من چو مسجد طاق محراب آمدست

هر کجا حال شب و بیخوابی خود گفته ام / زان فسانه خلق را از دیده ها خواب آمدست

ره به تو جیده سبب کی برد عقل از رسنت / چون ز زلف بسته زنجیر اسباب آمدست

گر ترا جنس وفا باید به شهر عشق جوی / کین متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست

خانه ما را مخواه امشب چراغ عاریت / گرد در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست

بس که رفت از دل گرم بالا تف چون / از نم آن سبزه زار چرخ سیراب آمدست

هر کرا افشرد دست جامی دلق تر دامان خویش / جای آب از دامن او باده ناب آمدست

---

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت / طاقت صحبت نداشت خانه به مهمان گذاشت

تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود / دل بعدم رو نهاد خانه به پیکان گذاشت

کعبه روی کشید جذبه خاک درت / راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت

گریه چراغم بکشت گرمی دل همچنان / آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت

ترک دل آشوب من گر خرد و صبر پاک / برد به غارت چه باک شکر که ایمان گذاشت

---

طرف کله پرچین رخش جفا شد راند / هر قدمی صد چو من واله حیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر / راه به غربت گرفت شهر بایشان گذاشت

---

آن کیست سوار کو بلای دل و دین است / صد خانه بر انداخت و در خانه زین است

ماهیست درخشنده که بر پشت سمند است / سرویست خرامنده که بر روی زمین است

آشوب جهانست اگر اسب سوار است / آسایش جانست اگر بزم نشین است

در آتش و آبم ز دل و دین چو دیدم / کاتش زده رخساره و عرق کرده جبین است

بر تافت زمین و گره افکنده در ابرو / اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین است

گر قصه خود عرضه دارم نتوان کرد / صد شکر خدا کو همه دان همچنین است

گفتم که سخن رانی جامی به لب تست / از پسته شکر ریخت که آری این است

---

بر تو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت / قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت

برقی از شعشعه طلعت رخشان تو یافت / شعله در خرمن هستی خس و خاشاک انداخت

خوش بر آن رخش که عشقت فلک سرکش را / طوق در گردن از آن حلقه فتراک انداخت

ذوق مستان صبوحی زده بزم تو دید / صبح در اطلس پیروزه خود چاک انداخت

می خرامیدی و ارواح قدس می گفتند / ای خوش آن پاک که سر در ره آن پاک انداخت

طوطی ناطقه را سبز خط عارض تو / زنگ تشویر در آیینه ادراک انداخت

جامی اسلیست اندیشه عشق تو نداشت / تنش رخت درین موج خطرناک انداخت

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست / تا کی ممیت که حاصل این کارخانه چیست
مرغان آشیان خرابات عشق را / مرغوب تر ز نقل بلا آب و دانه چیست
گر نه برکشی چو صراحی ز گوش هوش / دانی که پیر ناله چنگ و چغانه چیست
گر پیرمانه دوش نهان جرعه ریخت / در کش خمار شراب شبانه چیست
ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر / نقلی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست
اول همه تو بودی و آخر همه تویی / این لاف هستی دگران در میانه چیست
جامی اگر نه زخم تو دارد ز تیر کی / این خون تازه رفته برین آستانه چیست

در صورت تو سر جمالی که مجمل است / در خط و خال و عارض و زلفت مفصل است
هرگز حدیث زلف تو کوته نمی شود / این گفت و گوی تا بقیامت مسلسل است
حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است / مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است
کحل بصر ز خاک درت بیدلی کشد / کش چشم دل ز کحل بصیرت مکحل است
بهر تو پای بر سر عالم نهاده ایم / در شاهراه عشق تو این گام اول است
لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم / کافسانه غم دل هجران مطول است
جامی سواد شعر تو آمد زبور عشق / مستغنی از تکلف تذهیب جدول است

آن سفر کرده که گشت از ما دل گرفت / جان فدایش هر کجا منزل گرفت
جان باقی بود یا رب از چه / رخت در خوی عمر مستعجل گرفت

تن فتاد از پای چون محمل براند / جان من از تن پی محمل گرفت
تا دلش ناید بدرد از حال ما / خویش را از حال ما غافل گرفت
گرد ما دریا شد از سیل سرشک / یار ازان دریا ساحل گرفت
من قتیل یارم ای خوش آن قتیل / کو تواند دامن قاتل گرفت
کی تواند جامی در پی رفتنش / چون ز گریه پای او در گل گرفت

گر بود در خاک پیش رویم از کوی تو خشت / به که باشد روز رفتن بر جای آن خشت از بهشت
گیسو اندر پاکشان روزی برون آ تا شود / چون بهشت ای حور روشن خاک در عنبر سرشت
رشته جان است ایوان وصالت را بلند / وه که چرخ پیر کرد این رشته را کوتاه رشت
بت پرستان از دل سر زنند نور یقین / گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت
چشم از نم کور شد تا در تو تخم مهر ریخت / خانه ویران شد از باران گرچه خرم گشت کشت
بستم آن خط نقش در دل طی کنم طومار عیش / چون نوشتم نامه را ناچار در باید نوشت
نامه شوقت اگر جامی این غزل / نام خود انگشت بخون دیده در پایان نوشت

این همه خونابه کز چشم گریان من است / کشته پیدا از جراحتهای پنهان من است
قاصد کاید ز جانان بهر قتل دیگری / قاصد جانان مگو گو قاصد جان من است
پرده از راز دلم چون غنچه بر خواهد گرفت / چاکها کز شوق آن گل در گریبان من است
می شوم خاک رهت ای باد گر دامن کشی / هر کجا جولانگه سرو خرامان من است
خواب دیدم دوش کان لب میگزم انگشت / در لبش با من نشان زخم دندان من است

هر شب از تیغ خود فوج ملک ماند باز / بس که بر اوج فلک فریاد و افغان منست

از بس که جامی کباب آورد خون دل برا / کامشب آنجا نخوانده هست مهمان منست

گر آن بی وفا عهد یاری شکست / خدایا را او باد هر جا که هست

ز زین شهر بار سفر بست و رفت / که از کوی مهر و وفا رخت بست

میفشان ز سرشک مژه دم بدم / که شد خانه تن ازین سیل پست

مزن بر دلم زخم و مرهم منه / که پیوند نتوان چو شیشه شکست

مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ / مده تیغ در دست ترکان مست

ز نوشین لبت سبزه خط دمید / خضر بر لب آب حیوان نشست

مبین لعل میگونش ای پارسا / که جامی از آن جام شد می پرست

گر چه خلقی ز تو در دام بلا افتادست / هیچ کس را غم او آنچه مرا افتادست

دلم از جا شدم از پای فتادست ببین / که مرا در غم عشق تو چها افتادست

همه جا برق جمال تو درخشید ولی / شعله آن همه در خرمن ما افتادست

هر کجا در چمن از شوق تو آتش زده ایم / بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتادست

زخم تو بر دگران آمد من مرده ز رشک / ای عجب صید کجا تیر کجا افتادست

حال چاک جگر ریش چه داند شوخی / کش همین چاک بدامان قبا افتادست

گفته جامی محنت زده بی ما چونی / چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست / جز آیین جفا هرگز ندیدست

کسی نادیده آن مه جو خیالم / که بیداری مرا هرگز ندیدست

دلم زان چشم جادو شیوه بیند / که آهوی خطا هرگز ندیدست

خراش دل چه گویم کان گل اندام / ز خار آزار پا هرگز ندیدست

بلا باشد غم خوبان و جامی / خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

غمت تا در دلم منزل گرفتست / ز شادی جهانم دل گرفتست

بپرس از من شمار عقد آن زلف / که عقل از عقد آن مشکل گرفتست

تو دریایی و زان چشمک ایران ماند / کزین دریا به ساحل گرفتست

مبند ای ساربان محمل که امروز / سرشکم راه بر محمل گرفتست

دلم با چشم خونریز تو صیدیست / که صیادش بی بسمل گرفتست

بگوی عشق زانکس حاصلی نیست / که راه زهد بی حاصل گرفتست

ز جام می چو عبرت ناخورده جامی / چه خود را مست لا یعقل گرفتست

دور از رخ تو بجانم ای دوست / گر هستی خود نخوانم ای دوست

صبر از همه نیکوان توانم / لیک از تو نمی توانم ای دوست

خواهم که بروز وصل پیشت / غمنامه هجر خوانم ای دوست

پیش تو هنوز نارسیده / از کار رفتند زبانم ای دوست

گفتی ز غم دل تو چونست / دل پیش تو من چه دانم ای دوست

دامن فشان ز من که خواهم / جان در قدمت فشانم ای دوست

جامی سپر خود نهاد بر در / یعنی سگ آستانم ای دوست

آتش اندر بستر من باز در رخت تو بین کیست / خال مشکین تو بر رخ دانه زین خرمنست

آن رخ نازک چو آب از دیده رفت اما هنوز / نقش خالت چون سیاهی مانده در چشم منست

تو مرا چشمی و تا بر بام و روزن آمدی / چشم من که بر کنار بام و گه بر روزنست

گرچه می پوشد ز ما لطف تنت را پیرهن / کی توان پوشیدن آن لطفی که در پیراهنست

شب نهانی رخ بیایت مه و ماه انگشت نشان / قطرهای خون ز اشک من ترا بر دامنست

دل اسیر دام و جان مرغ اسیر بام تست / داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تنست

بی رخت گفتم نکو بشکنم دامن بسنگ / گفت جامی کار نیکو کردن از بر گردنست

این چه رخسار و چه خط و چه لبست / وین چه چشم خوش و چه خال عجبست

زیر لب جیم بود نقطه جیم را / نقطه خال تو بالای لبست

طلب حسن غایت ادبست / حسن را غایت حسن طلبست

شکل بالای تو شیرین نخلیست / کز تو شیرین لبت از رطبست

بی تو تنها نه شب ماست سیاه / روز ما بی تو سیه تر ز شبست

ناید از بی ادبان شیوه عشق / مذهب عشق پر اسرار ادبست

سگ این کوی نشد جامی / عمرها شد که همینش طلبست

بار چشم درفشان از لعل گوهربار کیست / اشک من بین گونه گلگون از گل رخسار کیست

زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر / بر لب بام آ ببین کین نالهای زار کیست

چشم بیدار دارند خلقی دیدن رویت بخواب / تا خود این دولت نصیب دیده بیدار کیست

من نمیگویم تو کردی جا کجا در جان من / هر که بیند جان من داند که اینجا کار کیست

کوی تو صد جا بخون آغشته شد آخر بپرس / کین همه از سینه ریش دل افکار کیست

کشته‌ام بیمار چون چشمت چه باشد گر گهی / گوشه چشمی فکنی گویی که این بیمار کیست

نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل / ترسم آن مه نشنود گر داند این گفتار کیست

ای گهر گر نشود زلف کژت با ما راست / کار ما راست شود گر تو کنی بالا راست

استاده‌ایم ز روی تو نظر کرده گرفت / از مژه چشم تو صد تیر بلا بر ما راست

خلعت لطف بقد تو بریدند ای سرو / ناید این جامه بقد دگران قطعا راست

راستیم با تو علی رغم همه کج نظران / گرچه وصفی قدش تو نبود از کژ ما راست

می نیاید بزبان خامه بجز وصف قدت / راستی تا ز زبان کی گذرد الا راست

دیده را راه بیت پرده جامع ام تو ولی / رنجه فرما قدم ای سرو که گردم جا راست

خواست جامی که رسید بر دل از ناوک تو / لله الحمد که آورد بجد آنرا راست

تا عشق توام زبون گرفتست / دل قاعده جنون گرفتست

چون لاله مرا ز داغ عشقت / آتش همه درون گرفتست

گل را ز بنفشه بست آن حسن / گر خط رخ تو کنون گرفتست

از نسخهٔ روزگار ما را    لعل تو خطی بخون گرفتست
در دور لب تو ساقی ما    دست از می لاله گون گرفتست
زان سان که بود سکون الف را    در دل قد تو سکون گرفتست
تا روی تو خط فزود جانی    از مهر تو نقش نون گرفتست

درد اگر یار خاطر ما را نگه نداشت    آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت
شد خاک راه در ره او صد خدا شناس    فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت
سهم چو داد شستش [illegible]    از پیش سینه خدنگ خطا را نگه نداشت
در غیرتم ز باد که از چشم مردمان    چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت
صوفی صفای دل بغم غیر تیره ساخت    آیینهٔ خدای نما را نگه نداشت
هر جا که شد مقیم درت وقتی نیافت    چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت
جامی بس از دعای صبالت نه بر [illegible]    افسوس زین دعا که بلا را نگه نداشت

ابروی خوشت که ماه عید است    انگشت نمای اهل دید است
از روی تو عید عاشقان را    صبحی مبارکی دمید است
هر سال یکیست عید روزه    ما را همه روزه از تو عید است
گفتی ز غمت بجان رسانم    عیدی ز توام همین امید است
شد عید من از غمت خجسته    زین عید خجسته تر که دید است
خیاط زمانه خلعت لطف    بر قامت دلکشت برید است

بی وعدهٔ وصل مژدهٔ عید    بر جامی خسته دل وعید است

یا رب خطی که بر عذار تو نوشت    یولج اللیل فی النهار نوشت
والضحی را که واضحش رخ تست    سورة اللیل والنهار نوشت
بخط سبز وصف خط خوشش    سبزه بر طرف لاله زار نوشت
لب او شکر و مشک و گلاب    هر چه بر سینهٔ فگار نوشت
بر بیاض خم مجره اشک    قصهٔ درد انتظار نوشت
قصد شهرت نبود جامی را    کین همه نظم آبدار نوشت

در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث    ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث
زان لعل و زلف و رخ که حجت دور و تسلسل است    با میکشان اهل نظر صبح و شام بحث
زان با جوا که باده فرو ریخت از لبت    هر دم رود میان صراحی و جام بحث
منعم کنی ز رنج که بگو ز نکتهٔ وصل    تا منع وار دست نگردد تمام بحث
با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق    از نکتههای خاص مکن پیش عام بحث
از لعل تست این همه غوغای اهل می    از می رود بمجلس مستان مدام بحث
جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کند    با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج    چو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج
بگشت و کار جهان رخ میار کاخر کار    ز گشت مات شود شاه عرصهٔ شطرنج

بقصر عشرت و ایوان عیش شاهان بین / که جغد نغمه سرا گشته زاغ قافیه سنج
گریز یکدو سه روزی ز حبس حس و جهت / که نیست چاره کارت برون ازین ششپنج
شکنج طره خوبان مگیر و عشق مورز / که آن شکنجه و بندیست مردانه شکنج
بسی نماند که آید خزان عمر و نگر / که لاله بس نکند از دلال و غنچه بغنج
ز بخت تیره خود رنج می کشی جامی / ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

مست شب وصل تو تا روز به / روز نباشد بچراغ احتیاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان / از ده ویران چه ستانی خراج
درد مرا دید طبیبی و گفت / محنت دوری نپذیرد علاج
ریخته شد تا به فغانم که دید / سخت دلی همچو تو تارک زجاج
عکس لبت از دل جامی نمود / چون می رنگین ز درون زجاج

سر زلفت که هست از باد گاهی راست گاهی کج / بران رخسار و عارض باد گاهی راست گاهی کج
چو در مستی خرامی قدت از خاصیت باده / شود از شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج
خیال قامت و محراب ابروی تو می بندد / که می خواند امام اوراد گاهی راست گاهی کج
بران بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم / که چون می پرورد شمشاد گاهی راست گاهی کج
رقیب کژنهادت با دو حرف راستی کارد / بعاشق مژده بیداد گاهی راست گاهی کج
نمازم بی نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد / شوم بر عادت زهاد گاهی راست گاهی کج
خیال زلف و قدت بست جامی در سخن زانرو / ردیف شعر او افتاد گاهی راست گاهی کج

ایها الساقی ادر کاس الصبوح / هات مفتاحا لابواب الفتوح
پرتو جامیست یا عکس مدام / ام بریق البرق ام بدر یلوح
نکهت گل یا نسیم سنبل است / ام شمیم الراح ام مسک یفوح
ناصح از می توبه فرماید ولی / من ز توبه توبه دارم نصوح
رفتی و گفتی بهجران ده رضا / انت روحی کیف ارضی ان تروح
گریه تا چند ای همه عمر دراز / چند خوانی قصه طوفان نوح
جان فدای دوست کن جامی که هست / کمترین کاری درین ره بذل روح

ز ایوان کاخ مشکین آمد علی الصباح / مرغی گرفته نامه اقبال در جناح
مضمونش آنکه هر که می را مباح داشت / خونش بود بفتوی پیر مغان مباح
سرمایه فلاح چه باشد شراب لعل / یا معشر الاحبه حیوا علی الفلاح
صدر و صف نعال نباشد ببزم عشق / از غیر گر نخواست ساقی ما کند افتتاح
اقداح راح راحت روح تو کی شود / ان لم یکن بها و لها من ید الملاح
خالی نه ایم از تو صباح و رواح هم / ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح
جامی به بزم اهل صفا میروی نخست / دل پاک کن ز شیوه توبه و صلاح

ای ز رخ تو زینت نام صبیح / کرده جبینت ز رخون صبیح
پیشم از خط سبز و خال سیاه / بر همه نیکوان ترا ترجیح

از لبت شور ما خوشست آری
کل شیء من الملیح ملیح

زاهد بیهده ما عجب مرغیست
دام کرده ز دانهٔ تسبیح

خون جامی چه غم گر خورد لبت
باده باشد حلال بر مسیح

داریم از پیر مغان نقل که در دین مسیح
باده چون نقل مباحست زهی نقل صحیح

تحفهٔ لایق جانان بکف آرای زاهد
ز رحمت دوست نگیرد بقیامت تسبیح

شیخ علم نظر ورز که العلم حسن
منکر فکر خرد باش که الجهل قبیح

پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری
باشارت طلب بوسه بسی زد تصریح

آن دهان یکسر مویست ز لطف تو و هست
یک سر موی ترا بر همه خوبان ترجیح

هر کجا شوخ ملیحست دلم کشتهٔ اوست
خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل ملیح

وارد صبح ز صوفی طلب و درد صباح
جامی و جام صبوح از کف معشوق صبیح

رخش همت تند و ملک فقر و میدان فراخ
نیست از شرط ره آسودن درین فیروزه کاخ

شیوهٔ نازک دلان نبود سلوک راه فقر
سخت دشوارست بار شیشه در سنگلاخ

هر چه داری چون شکوفه برفشان زیرا که هست
بهر میوه می خورد از دست مشتی سنگ شاخ

مردم از غم سرگرانی هست گنجی بی بدل
میرود گنجی چنین هر لحظه زایل وای آخ

تنگنای شهر صورت نیست جای جامی تو
سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

ای بی لب توام بدهان قند ناب تلخ
در کام جام بی لب لعلت شراب تلخ

زان دم که دهر زهر فراق توام چشاند
شد در فراق عیش مرا خورد و خواب تلخ

آن دل که سوخت ز آتش غم چاشنی گیر
ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ

شیرین بکن بنقل دهانم چو می دهی
کز دوست چون نکویی نبود زهر آب تلخ

کردم سوال بوسه بشیرینی از لبت
نبود طریق لطف که گویی جواب تلخ

رویت گلست و گریهٔ تلخم از و گلاب
هرگز گلی ندید بدینسان گلاب تلخ

می باید از عتاب تو جامی حلاوتی
آری نیاید از لب شیرین جواب تلخ

پیش از آن روز که این طاق مقرنس کردند
قبله ام زان خم ابروی مقوس کردند

رخت آن مشعل نورست که اندر شب طور
روشن از آتش وادی مقدس کردند

دردنوشان غمت خرقهٔ پشمینه بدوش
بس تنعم که برین طارم اطلس کردند

پیش ازین پیشهٔ چشمان تو خونریزی بود
دور ماندند ازین شیوه چو ابس کردند

زاهدا چاک مکن خرقه که پیستم رخنش
زانکه این جامه نه بر قامت هرکس کردند

فیض عاشق نگر ای تازه گل خورده مگیر
که درین باغ چرا بر روش خس کردند

جامی از دامن آن گرم روان دست مدار
که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

نشکسته دل ز هجر کی از دیده خون رود
از شیشه تا درست بود باده چون رود

از اشکمان مگوی تو صد سیل خون روان
مبند چشم ازین که بکوی تو خون رود

هرگز ز زلف سلسله بر طرف رخ منه
بس عقل ذوفنون که بقید جنون رود

آن گرم رو بعشق ز سر در کمال شوق
پروانه وش بآتش سوزان درون رود

مانند بسنگ در اثر آه کوه کن
کز خون نشان تیشهٔ آتش از بیستون بود

طفلان ز شیشه باید جوی شیر
عارف بصحبت و جوی می لاله گون بود

جامی حدیث شوق لبت گفت عاقبت
آری چو جام پر شود از سر برون بود

شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد
بسینه هر کجا ناخن بشکل هلال آمد

پس از مرگ ای همان زاغ افکن استخوانم را
دران صحرا که روزی بوی آن مشکین غزال آمد

روم در سایهٔ دیواران خورشید رو میرم
چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد

نشان نعلهای مرکبش چون دید ترک دین
بلی پامال همیشه بایل صف نعال آمد

نیاید جز بخوناب جگر در دل خدنگ او
که باغ سینه و بستان جان را چون نهال آمد

ز حشمت شاید ار پایش نیاید بر زمین زینسان
که سرهای عزیزان زیر تیغ او پامال آمد

بوصف آن دهان تنگ گفت اکثر سخن جامی
از آن رو عاشقان تنگدل را جای حال آمد

در آن کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آید
زهی دولت ز هر صد بار اگر یکبار پیش آید

نیاید هرگزم پیش آن بلای جان بجز وقتی
که میگفتند عاشق را بلا بسیار پیش آید

بوصف حال خود صد داستان بر گوید گر بندم
همه از هم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید

چنان بیخود شوم هر گه نهم پا بر سر کویش
که از در بازنشناسم اگر دیوار پیش آید

دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم
ز خوی او که صد ره دیگرش این کار پیش آید

درین کوی از فغان و ناله غم دید کان هر کس
گر پیش مرا با دیدهٔ خونبار پیش آید

طریق عشق جانان جامی آسان مینمود اول
چه دانستم که آخر این چنین دشوار پیش آید



دی چو دید آن مه مرا از راه گردیدن چه بود
وان روان بگذشتن انگه بازپس دیدن چه بود

با رفیقان گر نه سری داشت با من در میان
آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود

چه دلی می گفت دی کان ماه را خانه کجاست
من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود

بر نشان پای او سازم بهانه سجده را
تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود

گر نه آخر در دلش جا کرد قول مدعی
بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود

من نمی بودم بناله دوش آن بدخو بگفت
شب همه شب بر در آن نالیدن چه بود

جامی آخر زین تپان بازیچهٔ طفلان شدی
خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

قدسیان کین پرده های سبز گردون بسته اند
مهد عیش عاشقان زین پرده بیرون بسته اند

آن فسون خوانان که در شبها بافسون جان دهند
لب آن لعل فسون خوان لب از افسون بسته اند

نو عروس حسن لیلی را بخلوتگاه ناز
گوشوار از دانه های اشک مجنون بسته اند

چیست دانی غنچه ها بشکفته اندر چمن
بلبلان در شاخها دلهای پرخون بسته اند

در دل از مژگان تو هر یک که راه دیده را
بر خیالت مردم از اشک دگرگون بسته اند

از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما
طاقها بهر گذر بر روی جیحون بسته اند

کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست
دیگران نخل سخن گرچه موزون بسته اند

جز سر کویش من از آن مسکین مباد
بلبل بیخانمان را جای جز گلشن مباد

بر درش شبها سگان را جامی من محروم از آن
وه چه روز است این که در دام یک روز این مباد

گرچه مردم خاک کرد دورپیش صد جا نگی
صد بلا گر پیش آید بر کامی مرا
گر بنکانش با خلد خاری بیا بهر آن
گر بود روزی معاذ الله که نتوان دیدنش

هیچکه زین بگذر گردش دامن مباد
سر کشم از کوی عشقش روی برگشتن مباد
غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد
جامی بیچاره را آن سوز جان در تن مباد

لبم از خاک پابت می گوید
سر کو محراب ابروان تو دید
عقل از لعل هیچ هیچ ترا
زایر کعبه را مقیم درت
زاهد از زور خویش می نازد
مست عشق تو زور دو دارو را
جامی از ترهات بسته زبان

تشنه زاب حیات میگوید
عجلوا بالصلات میگوید
خرد از مشکلات میگوید
کافر سومنات میگوید
صوفی از وار دات میگوید
حیله و ترهات میگوید
سخن از طامات میگوید

چنین کان ترک عاشق کش پچین خویش می نازد
همه خوبان بچوگان باختن با ببر جگر گر
ز جام مستی برای اجل یک جرعه در کامم
ره و رفتار اگر اینست لطف قد و بالا این
کیم من جامیا کو اشکار اپیش خود خواند

بزد گر غایت حشمت بحال ما نبرد ازد
نمی آید برون ما من چوگان سینه بازد
که بیماران هجر از جز این شربت نمی سازد
نشاید سرو را دیگر که در بستان سر افرازد
نهانی یک نظر ای کاشکی سوی من اندازد



بعزم گشت جوان با زین سوار شود
رسید جان بلب و دم نمی توانم زد
بخاک پات که زین آستان نخواهم رفت
بیا و روی تو بر کر بگلستان گذرم
ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست

سزا رخسته دلش خاک رهگذار شود
کز سر عشق همی ترسم آشکار شود
اگرچه غالب عز سوده ام غبار شود
ز گریه دمن من ابر نوبهار شود
مباد انکه ازین باده هوشیار شود

یا رب چه شد امروز که آن ماه نیامد
از خاک درش بود مرا چشم غباری
از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را
هرگز بسر خاک شهید ان نگذشتم
جامی من و جام می و قلاشی و رندی

جان سوخت ز غم و آن بت دلخواه نیامد
این لطف چرا با دو سه گاه نیامد
چون زخم تو خنجر بر دل آگاه نیامد
کز خاک شهید غم تو آه نیامد
چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

طبع مردم سوی خوبان وفا کیش کشد
سر کرا سرکشی و شوخی بد خویی پیش
می کشم تحفه جان پیش جنان سنگدلی
محرم خلوت وصلند همه محتشمان
مرهمی بخش بکاوان جگری ریش مرا
زخم مژگان تو برد از دل من رنج فراق
جامی از آتش دل نعل سم رخش تو یافت

خاطر من بتان پستم اندیش کشد
خو گرفت دل من جانب او بیش کشد
که به قتلم زسر تیغ جفا بیش کشد
محنت هجر همین عاشق درویش کشد
تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد
ای خوش آن نیش که آزردگی از ریش کشد
تا ز سر داغ و فایت برخ خویش کشد

آنچه از آتش غم با دل غمناک رود
گر برآرم دم از آن دود بر افلاک رود

بنده‌ام پاک‌روی را که درین دیر کهن
چون زید پاک زید چون برود پاک رود

زیر هر سنگ قضا دست سپر سنگی
بر ولی گو که درین راه خطرناک رود

دیده را تا بزمین روش نسپارم نزارم
حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود

لذت تیغ غمت باد بر آن کشته حرام
کز تو با عهد درست و کفن چاک رود

پر فرازان جهان گردن تسلیم نهند
هر کجا قصه آن حلقه فتراک رود

جامی از خط خوشش پاک مکن لوح ضمیر
کین نه چیزیست که از صفحه ادراک رود

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند
یا دل بیحاصل ما عشق را قابل نماند

در دیار خوب رویان دلربایی باقیست
یا بشهر عشق باز آن هیچ صاحب دل نماند

عشق را باطل شناسد زاهد حق ناشناس
دانش اندوزی که بشناسد حق از باطل نماند

ماند صد مشکل درین ره وز همه مشکلتر آنک
کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند

جام صافی دیگران خوردند و محفل برشکست
کاسهٔ دردی نصیب ما از آن محفل نماند

قصه کوته جمله موج غرق استغنا شدند
آنکه داند راه و رسم بحر بر ساحل نماند

باز کش جامی زمام دل ز نقش آب و گل
هیچکس را تا قیامت پای دل در گل نماند

کسی کو شب ببالین من بیمار میگردد
دلش از ناتوانیهای من افگار میگردد

غم من چون خدا را بیشتر زان دم که گویندت
فلان دیوانه گشته گرد هر بازار میگردد

رخت بنما که بمن جان سپردن در دم آسان
ز مجروحی دیدن اینچنین دشوار میگردد

خوش آن روزی که گفتی با رقیبان چون تو دیدی مرا
که این مسکین بکوی ما چرا بسیار میگردد

اجل بس نیست کو بی مهر آزاد دل افگاران
که با آن تیغ هجران تو اکنون یار میگردد

بمقصود ره روی از قطع امید نماید
برغم من چنین کار جهان کژرفتار میگردد

بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و حسرت
هنوز از شوق جان بگرد آن در و دیوار میگردد

تو خوش بر مسند راحت بخواب نازی و جامی
بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار میگردد

ای آرزوی دل دهن از گفت و گو مبند
بر عاشقان دریچه در آرزو مبند

خار ستیزه در قدم اهل دل مریز
بر طالبان وصل در جست و جو مبند

گرد عذار دایرهٔ عنبرین مکش
بر آفتاب سلسلهٔ مشکبو مبند

وز زلف تو محال که زنبیست شانه را
چندین دل شکسته بهر تار مو مبند

جان شد ز رنگ و بوی تنم تازه ای حریف
ره ی قدح مپوش و دهان سبو مبند

بلبل بگفت و گو غم گل می برد بسر
جامی چو غنچه با دل خون دم فرو مبند

خود پرستی نشان نه بهر زبان میان کمر
هر چند اگر همت هستی بر او مبند

چه شد یارب که آن سرو خرامان دیر می‌آید
سوار چابک من کی بمیدان دیر می‌آید

ز هر سو مبتلای ماه رویان رسید اما
چه حاصل دادخواها زانکه سلطان دیر می‌آید

ز جانم یک رمق ماندست و تیغش آرزو دارم
بقتل من دریغ آن نامسلمان دیر می‌آید

نمی‌دانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق کش
بجانم تیغ زهر آلود و پیکان دیر می‌آید

| | |
|---|---|
| برواى تا خود پى محو بسامان كار را نا | گر بسوا گشته خوبان بسامان دير مى آيد |
| چو صبح وصل او خواهد دميدن عاقبت جامى | مخور غم گر شب بپايان دير مى آيد |

| | |
|---|---|
| اگر نازد و قريب چشم شوخت انجمن ماند | عجب گر هيچكس را در جهان دل بلكه دين ماند |
| نخستين تير كاندازى فكن بر سينهٔ ريشم | كه ذوق آن مرا در سينه تا روز پسين ماند |
| مكن دور از رخم اى پاك دامن اشك خونين را | كه از تو داغهاى خون ترا بر آستين ماند |
| برين در گر چو باد صبح زاهد را گذر افتد | كجا در خاطرش انديشهٔ خلد برين ماند |
| گهى كاهى سوار و روى خود مالم بره شايد | كه از خاك پى اسپ تو گردى بر جبين ماند |
| اگر جامى برد چو قبله كوى ترا سجده | ازين شرمندگى تا حشر رويش بر زمين ماند |

| | |
|---|---|
| چو ترک سرخوشم از خواب ناز برخيزد | هزار فتنه ز هر گوشه بر انگيزد |
| بخون غير دريغست تيغش آلوده | مباد آنكه بخنجر خون عاشقان ريزد |
| ميان صيدگهش زارم او فتاده بگر | طفيل صيد بفتراک خويشم آويزد |
| فلك ز جام طرب جرعه بمن ندهد | اگر نه بخت ز زهر غمش بيا ميزد |
| اگر چه دعوى تقوى سيه كند جامى | بدو ز لعل تو مشكل ز باده بپرهيزد |

| | |
|---|---|
| دى دلم مساعد اقبال خفته بود | كان آفتاب سايه بحالم فكنده بود |
| سرو قدش فلك نپسنديد در برم | ورنه ز باغ عمر همانم بچيده بود |
| بارند همچو ابر از آن گشته چشم من | كايام وصل يار چو برق جهنده بود |
| برشاخ گل كه پيش قدت لاف لطف زد | خنديد غنچه در چمن و جاى خنده بود |
| وصلش مجو و اطلس شاهى كه دوخت عشق | اين جامه بر تنى كه نهان زير ژنده بود |
| آخر ز خون ديده روان ساخت كوهكن | آن جوى سنگ را كه بى شير كنده بود |
| جامى بناخوشى غمش عمر بگذراند | خوش داشت خوش باد و سه روزى كه زنده بود |

| | |
|---|---|
| چون سوى ياران چنين خوبان براهى بگذرد | بادى از جانهاى مشتاقان سپاهى بگذرد |
| ياد آن شكل و شمايل جان و دل سوزد مرا | هر كجا چابک سوارى كج كلاهى بگذرد |
| ماند نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر | نام من هم بر زبانش گاه گاهى بگذرد |
| مشكل آباد آن شود در سر دلى كان گذشت | واى بر ملكى كه ظالم پادشاهى بگذرد |
| دم بدم هجران بخونريزم كشد تيغ ستم | وه چه باشد گر ز خون بى گناهى بگذرد |
| من كه امروزه ز هجران اينچنين تيغم رسد | واى جان من اگر سالى و ماهى بگذرد |
| هر طرف كان شوخ راند جامى بى صبر دل | در عقب افغان كنان چون دادخواهى بگذرد |

| | |
|---|---|
| سپاه دوست كزين سو سوار مى گذريد | ز روى لطف بسوى فتادگان نگريد |
| سوى شكار شد آن ماه و من بره ماندم | خدنگ برا غم حال من شكسته خوريد |
| بخواريم مگذاريد بر ره افتاده | كه پيش چشم من از جان من عزيزتريد |
| كرم كنيد و ستانيد نيم جان مرا | بخاك سم سمند سوار من سپريد |
| اگر شمار بخيل سگان خويش كند | مرا بسهو هم از خيل آن سگان شمريد |
| بگرد دولتتان كار زار جامى | دريغ از غم ارباب درد بيخبريد |

بگلگشت چمن این خاطر ناشاد نگشاید
زگل بی روی تو جز ناله و فریاد نگشاید

چه سود از روزن اگر جنت شیرین [illegible]
دری از روی خود بر روضه فرهاد نگشاید

درآید هر کرا بینی ز دریاری و غمخواری
در محنت سرای عاشقان جز باد نگشاید

مخوان زین بیش درس ای همدم از کوی خراباتم
که مشکلهای عشق از خدمت استاد نگشاید

مکو جامی بیا کز غم خویشم رهایی ده
خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نگشاید

با آنکه اهل دل ز علایق مجردند
در دام زلف سلسله مویان مقیدند

سرگشتگان کوی بتان از تو یی مراد
مقصد یکیست کعبه روان را اگر صدند

پیش من ای رفیق بد نیکوان مگوی
جان و دل منند اگر نیک اگر بدند

کو داغ مهر و راستی عهدشان مباد
این شیوه بس که لاله عذار و سهی قدند

چون لاله در قبا همه جان مجسم اند
با پیرهن چو گل همه روح مجردند

قومی که کام دل طلبند از شکر لبان
شک نیست عاشقند ولی عاشق خودند

جامی حدیث سبز خطان گو که اهل ذوق
بنهاده گوش بر سخنان مجددند

ترا هرگز گذر بر جانب گلشن نمی افتد
که از شوق تو گل را چاک در دامن نمی افتد

چنین گر سینه برق آه تا گردون رود شبها
عجب دارم که ره را شعله در خرمن نمی افتد

چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه شد روزن
که هرگز پرتوی زان بر این روزن نمی افتد

چنان مست می ناز است آن ترک جفا پیشه
که صد ره میکشم افغان بحال من نمی افتد

بآهو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی
که آهو این چنین خونریز و مرد افکن نمی افتد

میرسد باد صبا و ز یار یادم میدهد
شیوهٔ آن نرگس بیمار یادم میدهد

شاهد گل می نماید از نقاب غنچه روی
نازکی آن گل رخسار یادم میدهد

می گشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز
زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد

می شود در پرده گل هردم برغم عندلیب
محنت محرومی دیدار یادم میدهد

سوی بستان میروم کز سایه آسایم دمی
باز ابر آن گریهای زار یادم میدهد

شعله زد آتش بجان زه ای رقیب سنگ دل
چند از آن شوخ فرامش کار یادم میدهد

عمری گوینده جامی صرف کردی در سخن
چون کنم پیش وی این گفتار یادم میدهد

خاست هر سو فتنه گویی فتنه جوی من رسید
بر سمند ناز ترک تند خوی من رسید

اشک خونین بر رخ زردم نشانی بس نبست
زانچه در شبهای تنهایی بروی من رسید

ز آسمان هر سنگ بیدادی که آید بر زمین
گرد بخت بدگمان بر سوی من رسید

ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدم بیدار از او
اینک آن دیوانه ژولیده موی من رسید

همچو جامی بر ره چشم جهان بین ساختم
هر غباری کز سم اسپ تو سوی من رسید

پروین در سایهٔ سنبل سمن پی پرورد
سبزهٔ تر بر کنار نسترن پی پرورد

باغبان گر بیند آن رخسار و خط ماند خجل
زان گل و ریحان که بر طرف چمن می پرورد

مایه بخش اشک غماز آمد از خونابهٔ دل
دشمن خود را بخون خویشتن می پرورد

سرگیاه غمم که پر زد ز خاک هستی
از پی گلگشت شیرین لاله را در بیستون
قوت مجنون غم تو درد او لیلی و بس
گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت

عشق تو هر زمان ز آب چشم من می برود
گردش دوران بخون کوهکن می برود
وه که مشکین طعمهٔ زاغ و زغن می برود
میکداز د جان شیرین و سخن می برود

چشمم از گریه چو در ورطه خون می افتد
کذری زین شد آغشته بخون دل زان
خلق گویند مکن آه و دل از صبر ببند
شعلهٔ آه من این سان که بگردون گذرد
جامی این نوع که در رشتهٔ تدبیر گسست

راز پنهان دل از دیده برون می افتد
پاره های جگر آلوده بخون می افتد
چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد
عرش را دم بدم آتش بدرون می افتد
آخر الامر بزنجیر جنون می افتد

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود
چون بلبل نوبهار بهر سو گریستم
مرغ چمن گرفت پی نوحه و فغان
هر جا مهر و جلوه بتی بر سمند ناز
جامی بکوی هر چه باندی ز دوست باز

وان نو شکفته غنچه خندان من نبود
کان سرو پیش دیده گریان من نبود
کش طاقت شنیدن افغان من نبود
جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود
من چون کنم چو بخت بفرمان من نبود

اشکم از دیده چو آن رخ گلگون بچکد
جز گیاه غمم و اندیشه لیلی ندمد

لاله بار دمد از خاک و از خون بچکد
وانه اشک که از دیده مجنون بچکد

44

44

چون شود گرم ز رخسار تو هنگامهٔ حسن
بخیال در دندان تو گریم چه عجب
خونبهاییست چو آن غمزه کشد جامی را

خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد
گر ز نوک مژه ام لولوی مکنون بچکد
قطرهٔ می که ترا از لب میگون بچکد

میل خم ابروی توام پشت دوتا کرد
از موی میان تو جدا بس که کشم رنج
با دیدهٔ غمدیدهٔ من اشک دمادم
دوران ز گل لای من و خشت سر خم
جامی ز لبت داشت تمنا دم کردن
تا شد به قبا سرو قد ناز تو مایل
جامی که شد از رشک ستم بر تو شکوه

در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد
ناتوان تن رنجور من از موی جدا کرد
آن کرد که با خانه تن سیل فنا کرد
بس خانهٔ عشرت که درین دیر بنا کرد
از گردن او تیغ تو آن وام ادا کرد
گل طلس فیروزه ز ریغت قبا کرد
از غیبت از برگ گل آغاز نوا کرد

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند
من از تصور نادیدنش همی میرم
خراب شیوهٔ آن تند خوی بد کیشم
پیاده بر حریفان چو مجلس آراید
اگر به تربه جامی به تشنج جام رسید

کرشمه زره و جولان بر آفتاب کند
نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند
که گاه عشوه و گه ناز که عتاب کند
نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند
کجا بد و ز لبت تو به از شراب کند

ور داگر عشق تو نیابید نوائی کشید
خط جنون بدفتر فرزانگی کشید

ایزد چو شمع حسن تو افروخت در ازل | بر ما رقیب منصب پروانگی کشید
ای من غلام همت آن رند پاکباز | کو درد و داغ عشق تو مردانگی کشید
هر کس بکوی عاشقی از خان و مان گذشت | با او حبیب رخت به همخانگی کشید
جامی در آشنایی یاری نمود سعی | چندانکه طبع دوست به بیگانگی کشید

ای کسان که در آن کوی گذاری دارید | انچنین در غم و اندوه مرا مگذارید
ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید | بر شما باد که از حالت من یاد آرید
سر بسر غصه و غمهای مرا عرضه دهید | یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید
میروم سوی عدم جان مرا بستانید | یادگاری بسگان در او بسپارید
تن فرسوده من بر سر راهش فکنید | چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید
بعد مرگ ار ز من محرم کسی یاد کنید | شکر از آنکه نه محروم از آن دیدارید
جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من | هر چه تا روز ابد بر سر خاکم کارید
باغ خلد ار شودم جای هنوزم باشد | بر شما رشک که در سایه آن دیوارید
رفت آغشته بخون جامی از آن کوی بخاک | شاید ار بر سرش از دیده دل خون بارید

ر

ترا چو مشک تر از برگ یاسمین خیزد | چه فتنه کز پی تاراج عقل و دین خیزد
اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو | بهر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد
ز باغ وصل چه سان بر خورم که گر صد بار | نهال مهر نشانم درخت کین خیزد
مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد | ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

اگر چه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاک | چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد
ز شوق لعل لبت خاست درد دل گرم | تبی که در تن محرور از انگبین خیزد
به بزم گل چو سراید نظم جامی را | ز بلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

وه که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد | آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد
هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش دید | پشت در محراب مسجد روی در میخانه کرد
آنکه هر جا قصه لیلی و مجنون خوانده بود | چون شنید احوال ما را ترک آن افسانه کرد
این همه مستی و بیهوشی نه حد ما بود | با حریفان هر چه کرد آن نرگس مستانه کرد
عشق گنج آمد دل بی خان و مان ویرانه‌ای | آن چنان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد
جامیا با دردی جام بلا میباش خوش | چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

جادوی که غمزه تو بتنهایی می‌کند | باید ز شرح فاقه ما ابلهی کنند
دانی بر آه بادیه بانگ درای چیست | گم گشتگان قافله جو راندی کنند
با نسخه طبیب چکار آن مریض را | کز دیده شربت خون دار غم عذی کنند
آنرا رسد ز پیر مغان خلعت قبول | کز زهد شیخ شهر طراز ردی کنند
صاحبدلی کجاست که بر رغم زاهدان | میخانه به نیت رندان بنا کنند
دل یافت نقد وصل چو جان داد و غم خرید | تا چند پیشه سود ز بیع و شری کنند
جامی چو نیست کار تو غیر از جفاکشی | باری جفای انکه کشیدن گری کنند

از یار کهن سخن کنی یاد / این پیشه تو مبارکت باد
فریاد کسی نمی‌کنی گوش / پس گر که کنیم از تو فریاد
با دولت بندگیت هستیم / از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند / کین لطف ندارد آدمی زاد
آن سوخته یافت لذت عشق / کز وصل نشان ندید و جان داد
از شکر جان فزای شیرین / پرویز ندید ذوق فرهاد
مرغ چمن وفاست جامی / در دام غم و بلا چه افتاد

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند / تا سر نه نهادن براهت ننشستند
هر چند که هرگز می و میخانه ندیدند / همواره ز شوق لب میگون تو مستند
خوش وقت شهیدان فراق تو که باری / رفتند و ازین داغ جگرسوز برستند
زینسان که ترا دوست گرفتند محبان / ترسم که ازین پس بخدائیت بپرستند
چون جام تنک بود دل نازک جامی / کز سنگ ستم سیمبرانش بشکستند

مرا بکوی تو خواهم که خانه باشد / که بر آمدن آنجا بهانه باشد
من آن نیم که عنان گیریت توانم کرد / مرادم از تو همین تازیانه باشد
چه بیم ز آتش دوزخ که گفت واعظ شهر / که آن ز شعله شوقت زبانه باشد
ز خوبی تو بهر جا حکایتی گفتند / حدیث یوسف مصری بهانه باشد
سگیست جامی و جایش همیشه خاک درت / نه آن سگی که بر آستانه باشد



خرم دل آنها که بمیخانه نشستند / وز وسوسه خانقه و مدرسه رستند
چون پرده ناجایه تقوی بدریدند / چون توبه ما خانه تقوی بشکستند
غم یار و بلا مونس و اندوه ندیم است / ای دل تو بجایی که حریفان همه مستند
بر همکن بگذر که ره زلف گشاده / تا روی تو بینند دگر بت نپرستند
مستان چه عجب گر بزمین جرعه فشانند / خون دل ما جرعه و چشمان تو مستند
پیش تو چگویم سخن سدره و طوبی / بخرام با قد بلندت همه پستند
جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست / این بس که در دیر بروی تو نبستند

مهر جمالش از دل دیوانه کی شود / سودای گنج از سر ویرانه کی شود
این دل که رخنه رخنه شد از غم چه جای او / شهباز سدره پای کن ویرانه کی شود
شد سوی کشت آن بت و من بر سر رهش / در انتظار تا طرف خانه کی شود
آنجا که می بیاد لب او کنند نوش / بی های و هوی و نعره مستانه کی شود
در باده گر نه چاشنی باشد از لبش / پیمان زهد در سر پیمانه کی شود
دل را خیال سیب نکشد جز بخال او / او مرغ زیرکست بر دانه کی شود
جامی اگر شمایل لیلی نه پسندش / مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

چو ترکش بسته از راه آن سوار نازنین آید / مرا تیر بلا بر سینه اندوه کین آید
کمی کاید چنین خندان ز خون خلقی سرو کشته / معاذ الله اگر ناگاه بر آهنگ کین آید

چو از تو من همی آیی فرو بر چشم من نه پا / دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید
بجز ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه / مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار و دین آید
نهانی با تو رازی داشتم اکنون که فرصت شد / چه می آید رقیب روسیه یا رب همین آید
ز بیخوابی شبها این چنین کامد بجان جامی / چه خوش باشد اگر بدروز را خواب پسین آید

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ او بیند / مفتون شده نرگس مستانهٔ او بیند
زان پیش که شمع رخش افروخته گردد / مرغان اولی اجنحه پروانهٔ او بیند
زاندم که به پیمانه بیش چاشنی ریخت / جانها ملکیان لب پیمانهٔ او بیند
هر کس که ز عشقش زد دم از زمرهٔ خوبان / جاروب کشان در میخانهٔ او بیند
چشمان منش خانه و من مرده ز غیرت / کین مردمکان بهر چه همخانهٔ او بیند
زلف ار بکفم می نهد کاش نبخشد / مویی دو سه یکبسته که در شانهٔ او بیند
افسانهٔ جامی شنو جوا چه که خلقی / در خواب اجل رفته را افسانهٔ او بیند

چو لب بکوزه نهی کوزه پر نبات شود / ز کوزه قطره چکد چشمهٔ حیات شود
ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهد بلبت / مرا دو دیده ز نم دجله و فرات شود
ازان زلال بقا کاب نیم خورده نشست / چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود
مریض عشق تو چون مایل صفا گردد / اسیر قید تو کی طالب نجات شود
ز کعبه بود نشانی دلم چه دانستم / که بهر چون تو بتی در سومنات شود
نهاد رخ بعدم دل چو تخم مهر تو کشت / چو آن حریف که ناگه گشت مات شود

نهاده چشم براه تو منتظر جامی / که بگذری بسر او و خاک پایت شود

نمیخواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد / که می ترسم دلش ز اندوه من اندوهگین گردد
چو اندوه دل محزون تسکین نمی یابد / به حاصل زانکه چون من دگری از دل حزین گردد
سواد دیده را مردم تو بودی کی بود یارب / که این ویرانه یکبار دگر مردم نشین گردد
پس از عمری نمی خوش گر براید از دلم بی تو / بلب نا آمده در سینه آه آتشین گردد
ازان شیرین زبان هر شب جدا تا روز می نالم / چو آن موری که محروم از وصال انگبین گردد
بقصد سر که بر دو تیغ هجران خلعت دردی / ز رشک لعل من آزاد از آستین گردد
ازان گم گشته در زیر زمین کجا یابد / نشان گر فی المثل گرد همه روی زمین گردد

پیش تو جان نمی توانم کرد / ور ز تو خونبها نمی توانم کرد
می توانم ز خویش قطع امید / ور ز تو قطعها نمی توانم کرد
سوختم ز آتش نهان و هنوز / آشکارا نمی توانم کرد
سرو خواندم قد ترا و ز شرم / سر به بالا نمی توانم کرد
جامی از من شکیب و صبر مجوی / که من اینها نمی توانم کرد

خجسته صبحدمی کز گل نو رسم خبری رسد / ز نسیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد
ز ترنم دمی هوای او که مرا ز خواب غطای او / ز حوالهٔ اسلی شود نه نوا که جگری رسد
ز زلال وصل خود از دلم نشان حرارت شوق را / که مباد از آتش و آه من بتو آفت شرری رسد

نکشم جفای تو چه بلا خوشم که سزاوار آن      ز دلم نگرد و یکی کند ز رقفای آن گری رسید
همه زلف رجال تو بیرست خوش انگشتی کی      ز چشم عنایت تو بدولت نظری رسید
بکشم قدم ز ره طلب من که ال ازچه بود عجب      که بدست مفلس بی‌نوا چو تو قیمتی گهری رسید
شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر      ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسید

صبح ما از تو بغم شام بماتم گذرد      صبح و شام کسی از عشق غمین کم گذرد
نازنین طبع ترا از گله چون رنجانم      هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد
کیست آگه ز حال دل درهم شدگان      جز نسیمی که بر آن طره درهم گذرد
لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز      هر که در خاطرش اندیشهٔ مرهم گذرد
چو بیا بین برخ افتاده من گریان را      بس که از دیده برو سیل دمادم گذرد
مکن افسانهٔ ما گوش که این مایهٔ غم      حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد
گر بود جای گذر گرد در جامی را      جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود      خلقی اسیر کرده سوی خانه میرود
هر جانبی که جلوه‌کنان روی می‌نهد      با او هزار عاشق دیوانه می‌رود
جانم ز تن رمید بسودای خال او      مرغ از قفس پرید و سوی دانه میرود
از صبر رفته پیش غمش میکنم گله      با آشنا حکایت بیگانه میرود
جانشا که شمع چهره فروزد میان جمع      گرد اند انگه با دل پروانه میرود
زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست      بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود

جامی ملول شد ز رفیقان کوی رند      پیمان شکست و بر سر پیمانه می‌رود

مرا ز مایهٔ سودا امید سود نماند      که یار با من مسکین چنانکه بود نماند
چو یافت عشق لباس از بلاس پس دادم      چه غم گر اطلس ادبار بود نماند
صدای تیغ تو آمد به بزم اهل دلان      کدام سر که در او ذوق آن سرود نماند
مرید عشق تو تنها و پای منبر وعظ      چو شیخ شهر درین پایه فزود نماند
نشان مجو ز دل آتشینم آه مگر      کز آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند
از آن زمان که مرا قبله طاق ابروی تست      بقبلهٔ دگرم طاقت سجود نماند
چنان بچشم عزیز تو خوار شد جامی      که هیچ غصه ازو در دل حسود نماند

گرچه پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند      روی من جز بخیال تو بهر سوی نماند
خانه بود بکوی طرب و وصل توام      شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند
بس که از موی میان تو جدا موییدم      تنم از مویه چو مویی شد و آن موی نماند
جوی چشمم ز خیال رخت آباد آن بود      تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند
بنماز در ترای کعبهٔ مقصود جمال      که درین ره دگرم تاب تک و پوی نماند
پر گشتم من بر وز رولی در دل من      جز تمنای جوانان نکو روی نماند
لب گشای ای گل رعنا بسخن جامی را      که درین باغ جز او بلبل خوش‌گوی نماند

یار چشمم که غم خاطر غمگین ببرد      نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد

دل ببردم به بتی تا شود آرام دلم … ز تسکین و قرار از من مسکین ببرد
من در آن غم که دل از وی بچه فن بستانم … او در اندیشه که دل را بچه آیین ببرد
کرد خوی تو صد غصه ز دل تلخی آن … لب لعل تو به یک خنده شیرین ببرد
نکنم گریه ز شوخیت چه کنم می‌ترسم … کز غباری رهت از چشم جهان بین ببرد
بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو … برده گل بدر و رونق نسرین ببرد
سخن چین سر زلف تو مستور خوشست … آه اگر بویی ازین نکته سخن چین ببرد
سیل اشکم ببرد سنگ ولی ممکن نیست … که ز تر نقش ستم از دل سنگین ببرد
نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست … سود جامیست اگر آن به همه این ببرد

تا کی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند … بشنود ناله زار من و نشنیده کند
چون بگریم بر او فاش ز من پنهانی … بر رقیبان نگرد خنده دزدیده کند
بر زمینی که شود دیده نشان قدمش … هر کرا اهل نظر انجا قدم از دیده کند
می ندارم گله زان کاکل شانه زده … هر چه با من کند آن طره شوریده کند
برده زاهد سالوس بر انداخته باد … با بتان خنده به نظر بازی دزدیده کند
بر خراشیده دم کو بگذر زانکه مباد … کش خراش دل من پای خراشیده کند
جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا … کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

جرمی گر رحمت ما بجرم فنا کشد … بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کشد
هر شب ز بزم عیش بهم در برانه ها … باز آم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد

٤٩

49

کو جام صاف و دامن معشوق ساده گیر … از آن که دل بصحبت اهل صفا کشد
بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر … هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد
زین گونه کز قضا و قدر در کشاکشم … در حیرتم که کار من آخر کجا کشد
بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض … آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد
جامی ز خوان رزق چو یک گرده نان بسست … آزاده بار منت دونان چرا کشد

وه که آن سلطان بمظلوما نگاهی هم نکرد … وز تکبر گوش سوی داد خواهی هم نکرد
بهر پابوسی براهش پایها بودیم خاک … هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد
کیست عاشق بیدلی کز تیر باران عتاب … خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد
بر در و دیوار خود نگذاشت سایم ره روی … آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد
می ندانم از چه شد جامی چنین بی آبروی … گرچه از وی هیچ پیدا گناهی هم نکرد

نه پیکی که از ما پیامش برد … نه یاری که از ما سلامش برد
ره طاقت دیدن او کجاست … که بیخود شوم هر که نامش برد
بود سر نه دین آن جا که راه … که هر دم به صد احتشامش برد
چه نیکوست بودن گرفتار او … خوش آن مرغ کو ره بدامش برد
به میخانه جامی بخود چون برد … مگر همت شیخ جامش برد

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد … بر کن قدح که دوره کامیاب شد

در ده شراب ناب که جان و دل چه بود
در بزم غم بر آتش هجران کباب شد

از باده خوش برآ که بکف هست غیر باد
از آنکه جام عیش تهی چون حباب شد

عمری دعای جاه و جلال تو گفته‌ایم
منت خدای را که همه مستجاب شد

هر ذره از فروغ عذارت پدید گشت
وقت طلوع کوکبهٔ آفتاب شد

هر خانهٔ طرب که بنا کرد مدعی
سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد

جامی بگوش ساده رخان نه چه بست
گر خود ز لطف نظم تو دُر خوشاب شد

چون بر شکون لیلی آن مه بگشت شب رو آید
دلم زان شکل عیارانه در قید جنون آید

ز بس خون کز حریفان ریخت آن ترک جفاپیشه
غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید

مریزای دیده خون دل مبادا چند پیکانش
کز شد آب از تف تاب درون پاران برون آید

چنان کوهی کز بر دل داشت فرهاد از غم شیرین
صدای ناله تا اکنون ز سر کوه بیستون آید

شدم چون لاله رنگین جابجای شاخ گل رعنا
ز بس کز دیده بی روی تو اشکم لاله گون آید

جفای کز رسید از تو من و از تو گله حاشا
تو خود ز لطفی نپرسی تا بدانی از چون آید

خدا را چون به بزم عیش بنشینی مگو بگره
طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

عاشق به سینه بر تو پیکان فرو خورد
مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد

عیبم مکن که جیب صبوری فرو درم
تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد

بندد درون غنچه همه تو بتو گره
خونابه کز آن لب و دندان فرو خورد

سازی عرق بدامن از آن چهر پاک حیف
زان رشحهٔ حیات که دامان فرو خورد

خونابه چو چشم اشک‌فشان چشمه‌سار شد
از بس که خانه‌ام نم مژگان فرو خورد

باشد عقیق لعل شد و سنگ پاره
زان خون که زانفعال لبت کان فرو خورد

شبهای هجر بر رخ جامی نهد سرشک
خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

گر نه یار از زلف بر تیغ منش روی خود کشد
جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد

من نه بهر کوی تو راشیدم زهی سرکشی
گر سوار من چنین چوگان بگوی خود کشد

خاک کویش بر تنم باشد ز خلعت حرمت
بهر قتلم عاشقی خون گرد کوی خود کشد

عشق بازی خوی شد خونین دلم را تا بیابان
این همه بیداد بدخویان ز خوی خود کشد

چون تو میخواهم دلی از سنگ لیک آهن ربای
تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود کشد

چون صراحی پر برآید تشنهٔ لعلت ز می
همچنان از بهر یک جرعه گلوی خود کشد

لب فرو بندد از سخن جامی که طوطی این
بی‌نوایی در قفس از گفت و گوی خود کشد

شبم چون دل ز تاب تب بسوزد
ز آهم بر فلک کوکب بسوزد

چنان از سوز دل شد قالبم گرم
که ترسم جامه از قالب بسوزد

لبت بیت آتشین لعلی که هرگاه
خیال بوسه بندم لب بسوزد

به روز هجر از آن سوزم که باشد
چراغ از بهر آن تا شب بسوزد

پر خاکسترم از راه‌شان ای باد
میان سیم مرکب بسوزد

رقیب خام پیت از جگنی دور
ز یارانهای من یارب بسوزد

چو بر جامی شود سوز تو غالب
متاع هستیش اغلب بسوزد

چو مست من ز خمار شبانه برخیزد / هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد
چو تیر غمزه زند در کمان ز پیکانش / هزار کشته ز بهر نشانه برخیزد
نشان من ز خیال دهان او کم باد / بود خیال دویی از میانه برخیزد
ز نقش خون دلم بس که نم زده بالا / گیاه محنتم از بام خانه برخیزد
بود بهانه منع نظاره برقع لعل / خوش آن زمان که ز پیشش این بهانه برخیزد
اثر نماند ز من زان نشست شعله آه / ز خس چو سوخته شد کی زبانه برخیزد
گمان مبر که چو گردد وجود جامی خاک / بهیچ باب ازین آستانه برخیزد

بس که چشمان تو خون خلق عالم ریختند / رشته کشته در کوی تو بر هم ریختند
صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال / ریختند اما ز تو مطبوع تر کم ریختند
هر چه در عالم همی بینم نمی ماند به تو / شکل تو گویی جز از ارکان عالم ریختند
نقش بندان گاه تصویر لب و دندان تو / در دهان غنچه ز عقد شبنم ریختند
بی لب میگون تو مستان شراب لعل را / از قدح خوردند از مژگان بجای نم ریختند
سینه ریشان فراق از خاک پایت ساختند / خشک داروی که بر بالای مرهم ریختند
از دل جامی چه سان روید گیاه خرمی / چو درین ویرانه تخم محنت و غم ریختند

دی که بود آن کافر سرکش که ترکش بسته بود / تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود
یک دل اندر بر نمی بینم همه ظن ره را / کش ز آن ابرو کمان از تیر مژگان خسته بود



خرمن تقوی و صبر اهل دل سالم نخست / ز آتش کز لعل سیم اندود بالین جسته بود
رشته‌ها بود از رگ جانها مهیا هر طرف / توسن آتش چو عنان را ز پی سرکشی بگسسته بود
او گذشت از ما و ما ماندیم حیران چون کنیم / مرکب او تند و ما را بارگی آهسته بود
دید جامی با کمان آن شکل شهرآشوب و رفت / آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

دلم میل یکی سرو سهی کرد / که در وصفش عبارت کوتهی کرد
اگر چه بی رهی کردن ز حد برد / بحمد الله که تنها با رهی کرد
دل من زان دهان رو در عدم داشت / چو جان دانست عزم همرهی کرد
صراحی با وجود لعلش از می / دلی پر داشت بر ساغر تهی کرد
حریم آستانش دید زاهد / هوای خلد دید و ابلهی کرد
دلم خوش بود با بیماری خویش / از آن سیب ذقن میل بهی کرد
به صحرای عدم زد خیمه جامی / چو سودای بتان خرگهی کرد

هر شبی آیم حریم سدره را روشن کنند / شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کنند
شد پریشان حال من از فکر آن نامهربان / مهربانان کو که اکنون فکر حال من کنند
شد تنش ز آسیب تار و پود پیراهن نگار / کاش از گلبرگ تر ترتیب پیراهن کنند
دل که از غم سوخت هم در آتش غم سر نهند / گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کنند
گر نخواهد بخت حال دل افکاران خدای / نیکوان زان جبر از انصاف دل را ایمن کنند
بر رخ جامی بود بی رویت از دوزخ دری / گر ز روضه خازن اندر قصر او روزن کنند

مرا بر سر زمین کز دیده اشک لاله گون آید / دمد زانجا گل حسرت وزان گل بوی خون آید
شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه و لیکن / کسی را کز خیالش دور ماند خواب چون آید
خدا را ای فسون خوان درد سر کم ده بجز او / نه زان جان برد خواهم کان بتعوید و فسون آید
اگر گردون بهم سنجد غم مجنون و درد من / نه مردم گر نه درد من ز غم مجنون فزون آید
خرامان میرسد وز شوق خواهم پیش کام / که تا آن قامت رعنا بجان من درون آید
مزن ای جامی از خاک درش آواره کی جوید / که بخت خوابناک او ز بدبینها رهنمون آید

سحرگه بیم کان مهربان من شود / رام گردد با من و آرام جان من شود
استخوانی شد تنم از لاغری و اهم خوشست / گر سگش را میل سوی استخوان من شود
اینچنین جولان کنان کان شهسوار آید برون / جای آن دارد که بازار کف عنان من شود
آتش افکن در من ای شمع و سراپایم بسوز / باشد آن واقف سر نهان من شود
زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم / تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود
گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار / شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود
گفتمش جامی بپابوس سگانت کی رسد / گفت آن روزی که خاک آستان من شود

حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند / کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته اند
هر لطافت که نهان بود درین پرده غیب / همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند
هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال / شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند

شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم / فتنه عالم و آشوب جهان ساخته اند
آن نه بالاست نهالیست که از روضه قدس / بتماشا که عشاق روان ساخته اند
محنت هجر ده به چاشنی شربت شوق / دردمندان فراقت بهمان ساخته اند
تا به راه طلبت بی خبران پی نبرند / کعبه وصل تو بی نام و نشان ساخته اند
بس که جامی صفت حسن تو نیکو گوید / عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته اند

عید است و چون گل هر کسی خندان بروی یار خود / ما و دلی چون غنچه خون بی آن گل رخسار خود
خلقی شده در جستجو هر سو که ماه عید کو / عید من آن کان ماه رو بنمایدم دیدار خود
تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم / کز آتشش می آورم آبی بروی کار خود
هر کس بکنج خلوتی با مطربی و عشرتی / عشاق را هم حالتی با نالهای زار خود
بی روی آن پرورده ناز در گلشن آیم ار نگاه / کاشم ندادی باغبان ره جانب گلزار خود
چون گل درانم پیرهن یارب کجا شد آنکه من / بودی بگلگشت چمن دامن کشان با یار خود
جامی ندارد همدمی کز غم برآساید دمی / هر لحظه گوید غصه‌ای هم با دل افکار خود

گر از پیراهنت بویی بطرف گلستان آید / زند گل جامه بر تن چاک و بلبل در فغان آید
بر آن اندام نازک چون پسندم پیرهن / که بر وی سایه گلبرگ هم دایم گران آید
بخلق تشنه آب زندگانی چه خوش باشد / مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید
چو نی سر استخوانم شد ز پیکان تو روزنها / کنون گردم زنم صد ناله از هر استخوان آید
مکن خورشید من از تیغ بیم خاک پای خود / که بر تابد زمین گر صد بلا از آسمان آید

دهانت غنچه عارض گل برت نسرین خطت سبزه — مبادا کین بهار حسن را روزی خزان آید
همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد — چو آن عزت نمی‌باید که در سلک سگان آید

هر که خواهد سوی آن سیمین‌بر بگذرد — واجب آنست که اول قدم از سر گذرد
کاشکی جان بگسلد از تن که مگر همره باد — که گهی جانب آن سرو سمن‌بر گذرد
آه ازان شوخ که هر جا سر راهی گیرم — هر نفس روی من از راه دگر گذرد
ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی — تا نبینم رخ او پیش روان تر گذرد
در چمن چون بهوای قد او گریه کنم — آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد
همنشینا نفسی پیش نظر حایل شو — طاقتم نیست که آن ماه برابر گذرد
او بکف تیغ که جامی ز سر خود گذرد — من بران غمزه که مبادا ز سرم در گذرد

باغبانان همه نظاره آن روی کنند — راستان میل بآن قامت دلجوی کنند
غمزه‌ها را مکن انگیزه غارت دین — کافرانند مبادا که بدین خوی کنند
چون شوم خاک سرم بر سر کویش فکنند — باشد این کاسه سفال سگان کوی کنند
سالکان بی کششش دست بجایی نرسند — سالها گرچه درین راه تک و پوی کنند
من که و قبله جز آن خاک بر ندم زنها — هر کجا منزل او روی من آن سوی کنند
وصف آن روی چو گل کو بگلستان جامی — بلبلان چند حدیث گل خودروی کنند

جان بخشد از کرشمه را آنکه چون فرمان دهد — خونخواری آن شوخ بین کز هر کشته جان دهد

خاکم پس از فنا شود کی برید در میدان دهد — باشد سمند خویش را روزی بآن جولان دهد
جانم فدای ساقی کو آشکارا می خورد — واندم که دور ما رسد خونابه پنهان دهد
گر سایه بر خار افکند آن گلعذار غنچه لب — آن خار شاخ گل شود بر غنچه خندان دهد
هر تیر کان شوخ افکند بر سینه با صد ذوق دل — کاهش چو جان بر کشد که بوسه بر پیکان دهد
چون نیست ناید وصل او دور از رقیب تندخو — آن که عاشق خویش را خوبا غم هجران دهد
گر روی امش شد زیان بر چشم جامی خون نهان — ارد بدامنها گهر از دیده تا تاوان دهد

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد — نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
بعید نیست که صد جان بمژده بستاند — ازین بشارت دولت که عن قریب آورد
بلاست تیغ فراق حبیب می‌داند — که این بلا بسر من همه رقیب آورد
طریق عشق چه پویم که بخت تیره مرا — ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد
بهرزه درد خویش داد و رنج طبیب — کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد
غریب شهر تو جامی نداشت دستی — جز آنکه پیش تو این تحفه غریب آورد

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید — صبح نشنید همانا دم نفس سرد کشید
من و جام می و شکر کرم پیر مغان — که میخانه مرا همت آن مرد کشید
دارم از دوست غباری که چو من گردم — دور از او زچه رو دامن ازین گرد کشید
ماه در خط شود از رشک تو زنبیان که رخت — گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید
روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک — رقم حسن چرا بر شب گرد کشید

مژده خواهد که کند قصهٔ هجران تحریر
کین همه جدول خونین بر رخ زرد کشید

جامیا دل بغم و درد نه اندر غم عشق
گر نشد مرد ره آنکس که ازین درد کشید

خاک کویش را پس از کشتن بخونم گل کنید
خانه سازید و جانم را در و منزل کنید

چون بریزد خون من این بس وصیت کز بعد قتل
گاه گاهی نسبت خونم بدان قاتل کنید

من ندارم طاقت دیدار و تاب آن نظر
پرده بهر خدا پیش رخش حایل کنید

حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا
پیش از آن کو کشد خنجر مرا بسمل کنید

تن اگر بیمار شد بر سر میارید طبیب
ای عزیزان کار تن سهل است فکر دل کنید

نیست پیش اهل دل دردی به از بی دردی
چند تدبیر دوای درد بی حاصل کنید

چند در دهر کشد جامی گفت و گوی عقل
ای حریفان بازش از زنجیر عقل لایعقل کنید

بازم کمند شوق بسوی تو می کشد
خاطر بخدمت سگ کوی تو می کشد

دل کو دو اسبه از غم خوبان همی گریخت
عشقش عنان گرفته بسوی تو می کشد

بوی تو یافت از گل نورسته باغبان
چندین جفای خار ببوی تو می کشد

پس پیر سال خورده که چون طفل خورد سال
از سر نهاده زهد و سبوی تو می کشد

تهمت بر زمانه نهد دل چو ... کین
کاینها همه ز تندی خوی تو می کشد

آشفته بلبلست جدا از بهار و باغ
جامی که ناله از پی گل روی تو می کشد

هر شب از زلف تو حال من پریشان تر شود
هر دم از لعل تو چشمم گوهرافشان تر شود

گرچه نتواند ز جا جنبید پیر و چوب یار
بر قدت از شاخ نی در آب لرزان تر شود

گفتمش یک بوسه خواهی یا دو دشنام از لبم
هر چه کمتر جان من دانی که آسان تر شود

مهر تست اندر جان من جان و دل اندر تن نهان
هر دم و زین بیش میخواهم که پنهان تر شود

جان حیرانی خود زیر بار عشق تو
هر که آن چشم ز من صد بار حیران تر شود

ز آتش دل پیرهن بر تن بسوزد خرمنم
گر نه هر یک دم برم از آب مژگان تر شود

بلبل خوش گو چو وصف گل سراید در چمن
گفته جامی که خواند هر که خوش خوان تر شود

هر آه جگرسوز که از سینه بر آید
دودیست که زو بوی کباب جگر آید

نزدیک بمردن رسم از بس که ز طبع دل
چون شکل تو از دور مرا در نظر آید

از خون جگر هر گه ز دین بر بندم
زان روز نگر غیر خیال تو در آید

من بنده آن روی که هر بار که چشمم
در چشم من از بار دگر خوبتر آید

بگذر بسرم عمر کسی تا نکنم سر
در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید

پیوسته دعای تو کنم چون کنم این است
کاری که بدست من درویش بر آید

جز ناله مکن کار دگر جامی ازین پس
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

چون برید از تن رگ جان آه دل پیوسته شد
چنگ افتاد از نوا چون تارها بگسسته شد

بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت
آب روی آن چمن باغ این گل نورسته شد

بس که چشمم ریخت در هجر رخت باران شوق
عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد

شد فگار از رشک حاسد را دل و جان گرچه
زخم تیغت مرهم جان من دلخسته شد

گر گهی دل جانب محراب ابروی داشت میل / تا موی آن دو ابرو میل دل پیوسته شد
تا ز جعد مشکبویش دو رخ بستی نقاب / بر در جامی در اقبال و دولت بسته شد

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد / ای عاقلان کنید که دیوانه مست شد
نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار / بر خاست باز و فتنهٔ اهل نشست شد
از طرف باغ نالهٔ بلبل نمی رسد / پیکین مگر بدام کسی پای بست شد
آن بت نمود عکس رخ خود در آینه / من بت پرست گشتم و او خود پرست شد
بگذر ز لابه گرد دهانش ز بود خویش / چون نیستیست عاقبت هر چه هست شد
از تاج سلطنت سر ما چون نشد بلند / این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد
جامی شکست شیشهٔ تقوی و کار او / در عاشقی درست همه زان شکست شد

ما خسته خاطریم و دل افگار و دردمند / زان یار جنگجوی نگار خطاپسند
ای با حبیش چاشنی درد بیدلان / از حال ما بپرس بر احوال ما مخند
می کرد جا بخاطر ما بند پیش ازین / اکنون که بند عشق قوی شد چه جای بند
ما را میان اهل وفا عشق بر کشید / هر جا که میرویم بعشقیم سربلند
بستم بخاک بوس تو رشتهٔ امید / بر کاخ عرش می فگنم همتم کمند
بس بازگشت خاطر رندان دردنوش / ای واعظ فسرده دل ابرام تا بچند
جامی ز نقشها سوی بی نقش راه برد / خود در نقش بست بران شاه نقشبند

آهوی چشم تو دل شیران ز دین برد / آهو که دید کو دل شیران چنین برد
گردون ز تاب مهر تو رخشنده اختری / هر پاره دل که آه بچرخ برین برد
واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت / پیش لبت که نام می و انگبین برد
ندهند نیم جرعه بصد پیاله زکست / کین قصه را بزاهد خلوت نشین برد
تابم پس از سجود در دوست روی از صبا / ترسم که خاک پای تو ام از جبین برد
آتش بهفت چرخ زند برق آه من / گر نیم شعله زین جگر آتشین برد
جامی خیال خال تو با خود بخاک برد / چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

چیست می دانی صدای چنگ و عود / انت حسبی انت کافی یا ودود
نیست در افسرده کان ذوق سماع / ورنه عالم را گرفتست این سرود
آه ازین مطرب که از نغمهٔ خوشش / آمد در رقص ذرات وجود
جای آمد ساحل وهم و خیال / جان عاشق غرقهٔ بحر شهود
هست بی صورت جمال قدس عشق / لیک هر دم در صورتی خود را نمود
در لباس حسن لیلی جلوه کرد / صبر و آرام از دل مجنون ربود
پیش روی خود ز عذرا پرده بست / صد در غم بر رخ وامق گشود
در حقیقت خود بخود می باخت عشق / وامق و مجنون بجز نامی نبود
عکس ساقی دید جامی زان فتاد / چون صراحی پیش جام اندر سجود

با توانان که حدیث چو منی می گویند / پیش جانان قصهٔ فرسوده بی تیغی گویند

| | |
|---|---|
| من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم | بهر تسکین دل من سخنی می گویند |
| عندلیبان ز پی سرو بآواز بلند | ذکر بالای تو در هر چمنی می گویند |
| نکشد خاطر من جز بتو هرجا که کسان | سخن عشق گری غمزه زنی می گویند |
| کوه غمهای ترا می کنم از تیشهٔ صبر | منم امروز اگر کوه کنی می گویند |
| با تو نازک بدن آنها که ز گل یاد کنند | پیش یوسف سخن پیرهنی می گویند |
| سوز جامی نشد ای شمع نهفت روشن | گرچه آن قصه بهر انجمنی می گویند |

| | |
|---|---|
| با تو آنان که ز هر جا سخنی می گویند | حیفم آید که حدیث چو منی می گویند |
| هیچکس از دهانت بحقیقت نشناخت | هر کسی بر دل خود سخنی می گویند |
| بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا | شرح داغ دل خونین کفنی می گویند |
| شمع را شعله زد آتش بزبان بس که ز سوز | حال پروانه بهر انجمنی می گویند |
| وصف رخسار و قدت گر در چمنی | بلبلی قصه سرو و چمنی می گویند |
| گفت جامی ازان پسته شکر شیرین است | گر ز شوق لب شیرین دهنی می گویند |

| | |
|---|---|
| دوش چشمم بی خواب از بخت من بیدار بود | شب همه شب مونس جانم خیال یار بود |
| دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت اندکی | این قدر زین بخت خواب آلود هم بسیار بود |
| لعل او در خنده هر باری که شکر بار گشت | در برابر چشم من از گریه گوهربار بود |
| لذت شیرین گفتار او در جان بماند | الله الله این لبهاش شکر گفتار بود |
| وه که رفت از خاطرم در خواب با من هرچه گفت | گرچه کار من همه شب تا سحر بیدار بود |
| روز در چشمم شب تیره‌ست بی رخسار او | ای خوش آن روزی که چشم من بدان رخسار بود |
| خواب خوش بادت حلال ای دیده چون جامی که آن | دیده امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود |

| | |
|---|---|
| شد خیال آن خط از دل وان رخ مهوش بماند | دود زد و از خانه بیرون رفت لیک آتش بماند |
| تا خوشیها دید مجنون از غم لیلی ولی | هر ارباب دل از وی قصه‌های خوش بماند |
| مست میراندی میان شهر دی ابرش سوار | بس عزیزان را که سر زیر سم ابرش بماند |
| کرده بودی عهد تیری وه که زین بخت بدم | آنچه بایستی مرا در دل از آن ترکش بماند |
| در لطافت سرو بگذشت از قد او زان باغ | لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش بماند |
| پاک شد لوح دل از هر نقش لیکن همچنان | ذوق یار ساده و جام می بی غش بماند |
| داشت جامی زین دونی زهد و تقوی صبر و هوش | دولت عشق تو باقی باد کز هر شش بماند |

| | |
|---|---|
| دل بچنگ عشق آهنگ سرودی می کند | کز روان بر رخ نم از هر مژه رودی می کند |
| شکل محرابی لعل سم رخش تو براه | هیچ دلداده نه بیند که سجودی نکند |
| چون مرا سوختی از غم مکن اندیشهٔ آه | کم فتد شعله بخاشاک که دودی نکند |
| دهنت را اگر چه جوهر فردش خواند | چون بمنطق لبت اثبات وجودی نکند |
| بایدش هر چمن از رشتهٔ جانها کشت | صبر بر رحمت هر تاری و پودی نکند |
| چند گویی که حذر کن ز رقیبان حسود | آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند |
| قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس | پیش از آن ترک شناسی که سودی نکند |

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید — بهمراهی او صد کاروان جان برون آید
ندارد هیچکس تاب وداع او بگوییدش — که بر بیچارگان رحمی کند تا زان برون آید
مبند آن ماه کو محمل که می‌گریند صد بیدل — نشاید کاروانی را که در باران برون آید
چو گریم بر گرفتاران سیل بلا خیزد — مرا هر قطره خون کز دیدهٔ گریان برون آید
ز سینه با خیالش رفت جان آری که رفتن — خوشست از صاحب خانه که با مهمان برون آید
من بیدل چو از شوق خط و رخسار او میرم — ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید
ندارد جز فغان جامی زبانش چون جرس گویی — برای آن بود کز وی همین افغان برون آید

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد — به زانکه به بدخویی بی‌رحم چنین افتد
جایی که بود تابان خورشید مکن جولان — حیفست کزان بالا سایه بزمین افتد
عشق تو بهر کین هر چند زند قرعه — مشکل که بنام من جز قرعهٔ کین افتد
هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو — صد دلشده را آتش در خرمن دین افتد
محراب حضور آمد ما را خم ابرویت — در روی خطای ما مپسند که چین افتد
هر لحظه زنم آهی باشد که باین ناوک — سیارهٔ ادبارم از چرخ برین افتد
جامی چو سخن راند از نخل قلم بارت — در دامنش از دیده درهای ثمین افتد

وصل نیافت دل بخیال تو جان سپرد — جویای آب تشنه لب اندر سراب مرد
یاری که پاک کرد بدامن نم ز اشک — خون جگر چکید چو دامان خود فشرد
لاغر شدم چنانکه چو چنگ از برون پوست — بر تن رگی که هست مرا می‌توان شمرد

عاشق نهاده جان بکف آمد به پیش تو — درویش خدمتی که توانست پیش برد
می چون خورم که دوش چو ساقی بدست من — دور از لب تو جام می لاله گون سپرد
گه جام صبحدم زدم گرم ما گداخت — گرمی چو جام از نفس سرد ما فسرد
جامی که کند سینه بناخن سبب آن بود — حرفی که جز وفای تو از دل همی سترد

این همه خون از لب لعل تو دل چون میخورد — لیکن نتوان چنین خوردن که او خون میخورد
شیخ شهر ما که بودی شهره در کم خوارگی — از همه در دور لعلت باده افزون میخورد
جز گل حسرت نیارد بار در باغ امید — خار هر گامم که آب از اشک گلگون میخورد
دل بدست از زخم شمشیر بلا وز فراق — همچو آن بدل که تیغ اندر شبیخون میخورد
سیل چشمم در نمی آید بچشم آن ماه را — گرچه هر شب موج آن بر اوج گردون میخورد
میکشد هر شب زمین در خود ز چشمم بحر خون — تشنه گویی دم آبی زان جیحون میخورد
جور تو جز بر دل جامی نمی آید بلی — سنگ گر از لیلی رسد بر جام مجنون میخورد

فردا که دوست کشتهٔ خود را ندی کند — خیزد ز خاک و باز دگر جان فدی کند
شد روی دوست قبلهٔ ما کو امام شهر — تا در نماز خویش بما اقتدی کند
بس پیر سال خورده که چون طفل خورد سال — در مکتب تو لوح محبت هجی کند
حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش — گر عشقم از بلاس ملامت ردی کند
مسکین فقیه میکند انکار حسن دوست — با او بگو که دیدهٔ جان را جلی کند
تو در میانه هیچ نهٔ هر چه هست اوست — هم خود الست گوید و هم خود بلی کند

جامی بمیر در غم یاری که بهر او — گر صد هزار بار بمیری کمی کند

دوستان باز م عجب کاری فتاد — دل بدام عشق خونخواری فتاد
جان رمید از تن بکویش ای رسید — از قفس مرغی بگلزاری فتاد
در حریم وصل محرم شد رقیب — هر متاعی را خریداری فتاد
ما بلا خواهیم و زاهد عافیت — دامن گل در کف خاری فتاد
عقل شد مفتون مشکین طره ات — ساده‌ای در دام طراری فتاد
چشم پوشیدم ز خویش دیدم بخواب — خفته را بخت بیداری فتاد
عمرها جامی وفا ورزید و مهر — کارش آخر با جفا کاری فتاد

جان از آن لبها حکایت می‌کند — طوطی از شکر روایت می‌کند
هر که می‌گوید حدیث سلسبیل — زان لب نوشین کنایت می‌کند
از رقیبان می‌کند پهلو تهی — جانب ما را رعایت می‌کند
دور از آن لب جان پاکان نی است — بشنو از نی چون حکایت می‌کند
زان لب همچو شکر مانده جدا — از جداییها شکایت می‌کند
قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ — غمزه از دوری کفایت می‌کند

گر نبود آن غنچه لب یار جان چندان که بود — شد مرا از ذوق لعلش گریه صد چندانکه بود
ای رقیبش گوی نه پا از من سرو پا مانجوی ها — خاک شد در راه خوبان آن سر و پا مانکه بود

امشب افغانم ز چرخ ار بگذرد معذور دار — چون ز ضعف تن نبود آن قوت افغان که بود
چند سوزد جان من کاتش دل آب ساخت — یادگار از تیر او در سینه پیکان که بود
گر شد ایمانم بکفر زلف شبرنگش بدل — ظلمت این کفر برد از نور ایمان که بود
عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب — گرچه کرد از مرحمت تدبیر درمان که بود
آه جامی زد علم چون چاک کردی سینه را — عاقبت شد آشکارا آتش پنهان که بود

هر شب ز غمت پیش کس دلم زار بنالد — از ناله زارم در و دیوار بنالد
بی روی تو نالد دل از این سینه صد چاک — چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد
آه از دل سخت تو که یکره نکنی گوش — گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد
افغان دلم آید از آن طرهٔ شبرنگ — چون نالهٔ مرغی که شب تار بنالد
گر کوه کن از عشق بنالد عجبی نیست — گر کوه بود والله از این بار بنالد
بر قصر طرب خفته چه آگاهی ات است — کافسرده دلی در تک دیوار بنالد
جامی مکن از یار فغان گرچه ستم کرد — یاران نبود کز ستم یار بنالد

یار

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند — بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند
روی گرد آلود خود بر خاک سودم هر کجا — از سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند
گر ز برگشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم — عمرها چشمم براه انتظار او بماند
گرد رخسارش خط است آنکه چون نقش زباد — عنبر افشان گشت گردی بر عذار او بماند
سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشان — شاخ گل با این لطافت شرمسار او بماند

ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را … زخم پیکان پس که در جان فگار او بماند
دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخ کام … راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

دل قدت را بلاست میگوید … کج نگویم راست میگوید
هر کرا دیده شد غبار درت … دیده را توتیاست میگوید
درد خود بی تو هر که گفتم … درد تو بی دواست میگوید
لب تو خط فزود میگویم … لب من جانفزاست میگوید
تیر من گفت در دلت حیف است … آنچه در دل مراست میگوید
قتل من کار نیست میگویم … قتل تو کار ماست میگوید
چیست بر دو زلف تو عمری … جامی این عمر ماست میگوید

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود … با شرر سنگ گرم و آه آتشین خواهیم بود
تو حریف دیگران با ما ز غمت جا نه در آن … تا تو باشی با حریفان این چنین خواهیم بود
در کمان ابروت بینند نشان هر کرا شعر … بعد از این هر جا که باشی در کمین خواهیم بود
سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل ز مشک … گرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم بود
تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها … ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود
چون تو از اندوه ما شادی مخور غم را نگاه … از تو دایم با دل اندوهگین خواهیم بود
ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا بکی … ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد … چون غنچه دلم تنگ به آغشته خون شد
گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر … زیاده که چون پیر شدم حرص فزون شد
بگشاد صبا تاری از آن جعد مسلسل … صد خسته جگر بسته زنجیر جنون شد
زان پس که مرا سوخت خط غالیه بویت … از دود دلم روی هوا غالیه گون شد
صد بار شد از عشق توام حال دگرگون … یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد
جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا … آنکس که بدین ورطه مرا راهنمون شد
مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام … در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

دل ز خوبان بگسسته سوی آن سرو بلند … وه که خون شد جگرم زین دل دشوار پسند
رنج بی فایده چندین مکش ای خواجه حکیم … کی بود مرهم تو داغ مرا فایده مند
هر درختی که دلم در چمن عشق نشاند … تندباد غمت از ریشه ز بیخ بکند
خنده غنچه بود وقت گل از گریه ابر … گریه من نگر ای غنچه سیراب بخند
خط شبرنگ تو دودیست که آتش برخاست … چون پی چشم بدان خال سیه سوخت سپند
من نیم آنکه کشم از خط سودای تو سر … گر چه سازند جدا چون قلمم بند ز بند
کی رسد دست به مشکین رسنت جامی را … همتش گر چه بر اوج فلک انداخت کمند

دل ز خوبان بگسست جز سوی آن سرو بلند … وه که خون شد جگرم زین دل دشوار پسند
کسی کش نیست طاقت کز قبا پیراهن پسند … کجا تاب آورد گر پیرهن نازک تنش بند
جفای او همه بر خویش خواهد عاشق مسکین … نمی خواهد که فردا دست کس در دامنش بند

نبیند سر حسنت را کسی زینسان که من بینم
مگر چون مردم چشم من از چشم منت بیند

نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه
ز بس مه چو از جان عاشقان پیرامنت بیند

کرا سو شیوهٔ چشم تو بیند از خدا خواهد
که خود را کشته پیش غمزهٔ صید افکنت بیند

نیاید آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر
اگر در دیده زیر لب تبسم کردنت بیند

بجای روزنت جامی چه آید از نظاره
چو بنود در هر آنش کو سوی روزنت بیند

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود
چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

گره از طرهٔ مشکین بگشایش صبا
عمر صد دلشده بینند که بر باد رود

تا کی عاشق دلخسته بامید وصال
شادمان سوی درت آید و ناشاد رود

نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست
که خیال خوشش از خاطر فرهاد رود

خاک بادا سر من در ره آن سرو روان
که گرفتاری من بیند و آزاد رود

جز بویرانهٔ غم نکند مرغ دلم
جغد از آن نیست که در منزل آباد رود

دل هان غمزهٔ خونریز کشد جامی را
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید
خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید

مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست
ز رشک ناخن هلالی بر آفتاب کشید

پلاس مسکین تا پند زد دلق نشین ساخت
کزین دو دیده نه دامن بخون ناب کشید

سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر
برشتهٔ مژه چشمم در خوشاب کشید

شبی خیال تو دامن کشان ز ما بگذشت
بساط زرق بهای خم شراب کشید



ز خواب ناز چو بگشاد دیده نرگس مست
چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید

ز دور هجر عذابیست نازکی کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

ز خاکم چو خونین گیایی بر آید
ز هر شاخ برگ وفایی بر آید

چو آتش مشو تند و سرکش مباد
که دود از دل مبتلایی بر آید

بسوی تو از جا جهم مست و بیخود
ز هر سو که آوازهایی بر آید

نکو گوش کن کان منم گرد کویت
چو شبها فغان گدایی بر آید

رودم غشی چون ز رشک و حال تو برهم
ز کوی تو چون آشنایی بر آید

طبیبا یکی دفتر خویش بگشا
بود در دم ما دوایی بر آید

بسی باید از دیده خون ریخت جامی
که کام دل از دلربایی بر آید

وقت گل زان بیان که از گل سبزه تری دهد
گشته آن غمزه را از خاک نشتری دهد

میزند تیغ قدت در باغ با سرو سهی
بید را زان رو بجای برگ خنجری دهد

کس نیابد بوی راحت از دل محنت کشم
از ادای آن ریحان از زمین بر انگهری دهد

مردم چشم خیال خواب می‌بندد دگر
کز خیال آن مژه خوابش ز نشتری دهد

کی شود باک از گیاه غم مرا کشت امید
کش ز یکجا میکنم صد جای دگری دهد

از فسون خوان شد فزون سوز من آن کو دهد
بر دل من می دهد گویی بر اخگری دهد

زنده شو جامی که جان بازان تیغ هجر را
از فروغ روی جانان صبح محشری دهد

گر صبا تا ره بسرو خوش خرام من برد
گر سلام او رساند که پیام من برد

در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق گل
دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد

نامه من کی تواند برد قاصد پیش یار
چون نداند هرگز آن یارا که نام من برد

شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو بدام
وای من گر عشوه دیگرش ز دام من برد

از خدا خواهم رسولی در دعا هر صبح و شام
تا بیار من دعای صبح و شام من برد

شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب
شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد

ساقی بزمم خیال آن لب آمد جم کجاست
تا چو جامی جرعه عشرت ز جام من برد

تو طفل خورده سالی و من پیر سالخورد
با من ببین که عشق تو پیرانه سر کرد

چشم سیاه شوخ چه بازی بخون من
موی سپید من نگر ای جان و رویی زرد

بگشای بند زلف که افتاد صد گره
بر رشتهٔ امید من از چرخ تیزگرد

نقشی نکوتر از خط زنگاریت نیست
کلک قضا که زد رقم این چرخ لاجورد

چندین چه سود گرمی واعظ چو شمع
افسرده از شنیدن این نکتهای سرد

تعویذ عمر زلف چو طومار تو بس است
کوتاه نامهٔ سعادت ما بخت در نورد

زلف تو دید جامی و دستی بر آن نیافت
عمر دراز یافت ولی هیچ برنخورد

دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند
ز من بگسل که محکم گشت پیوند

بر آن لب خالها بس خط عنبرا
بلا بر جان من زین بیش مپسند

چه سود از پند گویان بیدلی را
که گیرد عاقلی ز جاهل او پند



بخند منکری سرو بلندت
میان صد جا گره بسته نی قند

زنند لاف عشقت گر گناه است
گناه از من و عفو از خداوند

ز دست من کشی هر دم سر زلف
ز پای افتادم ای جان پر کشی چند

ز رشک کمتری مقدار جامی
ولی هست او بدین مقدار خرسند

ای ز مشکین طره ات بر هر دلی بندی دگر
رشتهٔ جان را بهر مویی تو پیوندی دگر

زلف تو یارب چه زنجیریست کز سودای او
هر زمان دیوانه می گردد خردمندی دگر

چون رهد مسکین دلم زان زلف خم در خم که هست
هر خمی صد حلقه هر حلقه پابندی دگر

گر بدر خورشید و ماه در راه باشد بی مثل
بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر

تا سماع قول مطرب داد پندم چون حکیم
خوش نمی آید که دارم گوش بر پندی دگر

محتسب سوگندم از می داد و دور گل رسید
وه که می باید شکستن باز سوگندی دگر

دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه پرس
تا بمعشوق و می گیریم تکیه چندی دگر

ز رشک قدت ای سیمین صنوبر
بصد پاره دلی دارد صنوبر

بباغ خلد اگر شاخ گلی هست
تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر

نهال چشمی و ما چشم داریم
که آریمت به آب دیده در بر

مرا کشتی و تکبیری نگفتی
چه سنگین دل کسی الله اکبر

حکایت زان لب آید پیش عارف
شراب سلسبیل و آب کوثر

نخواهد رفتن پروانه را شمع
از آن در بزم خود می سوزدش پر

خوشت از یاد تو پیوسته جامی | ولی اکنون بدیدار تو خوشتر

عیدست و دارد هر کسی عزم تماشای دگر | ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر
صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا | زینها چه بگشاید مرا چون عاشقم جای دگر
نی آن مرا در خانه‌ای نی جای در کاشانه‌ای | هر لحظه چون دیوانه‌ای گردم بصحرای دگر
بگداخت از غم جان و تن چندان نخواهم زیستن | ای بی ترحم بت سوی من امروز و فردای دگر
از من چه پرسی این و آن خواهی این خواهی آن | محکوم فرمانم بجان نبود مرا رای دگر
ای فاخته دل می‌نهی بر قامت سرو سهی | گویا نداری آگهی از سرو بالای دگر
جامی نخواهد از تو دل زیرا درین چین و چگل | همچو توای سیمین کسل نبود دلارای دگر

شد بر لعلت دل شکسته اسیر | رب سهل علیه کل عسیر
صبر اندک غمم فراوانست | آنچه من دارم از قلیل و کثیر
پر من جام باده کهنست | مستفیضم ز فیض باطن پیر
رفتی از چشم و حاضرست خدای | گر نه غایبی ز پیش ضمیر
وعده بوسه باد هان مشکن | بر من خسته کار تنگ مگیر
بنده جامی اگر شدت چه شگفت | تحفه جان بلطف خود بپذیر
نیست بر طبع نازکت پنهان | نکته تحفة الفقیر حقیر

عاشقم بیدلم غریب و اسیر | کارم از دست رفت دستم گیر



ما بیاد تو زنده‌ایم و بس | ورنه هجران نمیکند تقصیر
مردم از اشک سرخ بر رخ | شرح شوق تو میکنم تحریر
چه عجب گر ز تو ام گریزی نیست | نیست کس را ز جان خویش گریز
جامی آشفته جوانی شد | سود کی داردش نصیحت پیر

ز دو چرخ طایر قدسم رسید این صفیر | که درین دامگه حادثه آرام مگیر
قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس | تو درین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر
دو جهان در میان تو مقصود نیست | خویش را بهر چه انداخته‌ای دور چو تیر
بگسل از دل ببر از جان که گذشت از آن | دل ازین شاهد جان ده که ازو نیست گزیر
هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست | جرم آیینه بود گر نبود عکس پذیر
باده لعل برد غصه ایام ز دل | مدعی گر نخورد گو برو از غصه بمیر
زیر این پرده زنگار کسی محرم نیست | پرده بگشا ز رخ پرده نشینان ضمیر
جامی آن راز که در پرده معنی بنهفت | نی کلک تو جدا کرد بالحان صریر

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر | بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر
نیست بر هیچ بدن رایت بدین لطف قبا | نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر
هر شهیدی که بشمشیر تو خود داشته‌ای | گر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر
سینه از دست کمانت ای دل و جانم سپرت | که ندیدم ز تو ناوک فکنی نازکتر
نازکی سخنت وصف کند جامی و بس | زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

زهی فتنه ترا از طرف سیاه دگر          ز ظلم چشم تو هر گوشه داد خواه دگر
کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد          که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر
چو جان دهیم ز غم غیر خار نومیدی          ز روید از گل ما بیدلان گیاه دگر
گهی که بر سر راه تو منتظر باشیم          مکن برغم خدا را گذر براه دگر
اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه          جهان بسوزد اگر برکشیم آه دگر
مکش بتیغ تغافل کمینه جامی را          چه سود از آنکه شود کشته بی گناه دگر

عمریست نور چشم جهان بین پاست یار          بی نور مانده چشم جهان بین کجاست یار
بر خاک ره چو سایه فتادیم بیجان          خورشید اوج کنگره کبریاست یار
دوری جداست همدم تر یار موی من          تا با رقیب همدم و از من جداست یار
یکجا نگرد با من بیخانمان مقام          با من درین مقام ندانم چراست یار
چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم چه سود          گر چهره صبح دولت اهل صفاست یار
گفتم به روی عکس راست نه تیره شد ز من          یاری نباشد آنکه بر نخد ز راست یار
جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق          گر عاشقی مخواه بجز آنچه خواست یار

بگویم گر کشی تیغ ای ستمگر          نخواهد شد تمنای تو از سر
خرامان بگذرم گفتی بخاکت          خدا را سرو من زین فکر بگذر
مکن پامالش ای لاله خطوبی          مشو همره مرغ شاخ دیگر

برخ نقش خال او کشیدی          زدی ای اشک آخر سکه بر زر
چه خوش باشد به بزم عیش جامی          می اندر جام و دلبر در بر ما

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر          غنچه وارم مردم از شوق گریبان چاکتر
ریختی صد بی گنه را خون که تیغت کس ندید          نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاکتر
تا دل از غمهای خود شادمان دیدم ترا          چندان دارم که باشم هر زمان غمناکتر
نیکوان را نیست باک از خون عاشق ریختن          گر مرا کشتی چه شد ای از همه بی باکتر
رخش بیرون ران که بهر پای بوس تربتست          شد جهانی ریزه از خاک و جامی خاکتر

روزه چون می‌داری ای سیمین تن          کز دو لب چیزم دهانت پرشکر
ماه روزه گر خوری شکر چه باک          نیست روزه ماه من بر ماه خور
مردمان در روزه و عشاق را          مردم از دیدار تو عید دگر
روزه داران چون همه مشتاق عید          من بوصلت از همه مشتاق تر
تا دهان بستم بروزه از جدای          خواهم آن حلوای لب شام و سحر
روزه داران را نیاید ماه عید          باد جود ابروانت در نظر
بر نماز شام جامی لبت          می‌گشاید روزه از خون جگر

کند گل چون رخت خود را تصور          از آن دارد ز رگ گل غنچه دل بر
من آزاده را کشت ز غم سرو          بریدش بلبلجان کالحجر بالحجر

چو گویم شرح عجایبات حق تست | ز تیغ آید آب چون حق بود دم

ابد بستم هر که بیند ساعد تو | بدندان گیرد انگشت تحیر

شد از گریه تن چون موی جامی | نهان در اشک همچو رشته در دُر

الله الله ز کجا میرسد آن غیرت حور | همچو خورشید فرو هشته ز رخ برقع نور

می خرامد ز سراپرده اجلال بطون | تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور

میکشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم | تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس و عور

هر کجا سایه لطفش همه دامست و فریب | هر کجا پرتو رویش همه عشقست و سرور

همه دلداده او بنده چه هشیار چه مست | همه دیوانه او بنده چه نزدیک و چه دور

هر جفایی که کند صبر بر آن آسانست | مشکل اینست که بی او نتوان بود صبور

جذبه شوق رخش برد ز خود جامی را | باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین‌تر | خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین‌تر

نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را | گر چه هست از همه شیرین سخنان شیرین‌تر

دل تنگ لبت همچو شکر شیرین است | لیک در دیده خونابه فشان شیرین‌تر

کام دل گر چه شد از شور غم عشق تو تلخ | جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین‌تر

کلک تصویر اگر خود ز نی قند بود | صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین‌تر

نیشکر کرده ز سر تا بقدم شیرین است | نیست از تو قد ای سرو روان شیرین‌تر

جامی از وصف لبت گر شکند چه عجب | نکته باید از آنش ز زبان شیرین‌تر

شد عید از شفق چون جام زر بار آشکار | یعنی از آب شفق گون جام زر خالی مدار

چرخ با قد نگون پیالی کشد دامن بخون | تا شبی آرد چنین خنده ماهی در کنار

تخم عشرت تاک می روید ز خاک میکده | ای که داری دست رس تخمی درین مزرع بکار

تشنه لب مردیم ساقی چو عمر ما فشان | خشک شد کشت ای سحاب لطف با آبی ببار

شیشه صاف ار نباشد کو سفال درد باش | رند دردآشام را با این تکلفها چه کار

حال ما در بزم رندان از می و شاهد خوشست | محتسب بر خند ما را با خیال ما گذار

پیر فرد و بر درد میل رخ بند جامی تا بکی | عید شد با محتسبی گیرد بعشرت سر برآر

تیر مژه تنها بدل تنگ میینداز | زین بیش میان دل و جان جنگ میینداز

وقف غم و درد است دل ای مایه عشرت | ره جانب این مسکن تنگ میینداز

سختی دل خویش مگو پیش رفیقان | در حلقه مرغان حرم سنگ میینداز

بر عارض چون سیم مینه خط مشکین | در آینه صاف دلان زنگ میینداز

هر چند بقانون نبود ناله زارم | چنگ توام از چنگ خود این چنگ میینداز

من شسته ام از آب وضو دست خود ای شیخ | در کوزه دگر جرعه گلرنگ میینداز

جامی بقدس شعر تر آرایش آهنگ | این زمزمه شوق ز آهنگ میینداز

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز | ز آب مژه بکوی تو با در گلم هنوز

راندی چو برق محمل خود گرم و من چو ابر | در گریه فغان ز پی محملم هنوز

بگسست چون زمام سررشتهٔ حیات / وابست از دو دال محمل تو نگسلم هنوز
ای کشته دل ز تیغ جفای توام دو نیم / با من دو دل مباش که من یکدلم هنوز
من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو / تو تیغ ناکشیده و پا بسملم هنوز
فرسوده چشم غرقه بخون زیر خاک من / مستغرق مشاهدهٔ قاتلم هنوز
جامی نهاده چشم بطاق فراز خویش / یعنی بطاق ابروی تو مایلم هنوز

زهی مه از رخت شرمنده نیز / ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز
ز دست عشق تو دادار که خواهم / که دارد داغ عشقت پادشه نیز
مکن بی موجبی ما را گنهکار / چو کشتن می توانی بی گنه نیز
گذشتی دی بصد ناز و کرشمه / نکردی سوی مشتاقان نگه نیز
چه خوش آباد شد کوی خرابات / فدایش باد مسجد خانقه نیز
قدم گاهی نهی بر چشم جامی / که کم می دانیش از خاک ره نیز

چو امان بگذر ای سرو سرافراز / چو بنمایی سر و در را ز باد انداز
بنازم چشم شوخت را که با من / کند صد ناز پیش از بهر یک ناز
ز غم گفتی مسوز این همچنان است / که آتش شمع را گویند مگداز
رقیبت کشته شد الحمد لله / خوش است الحمد را بسمل آغاز
نسازد در پی تو ما را هیچ چاره / بیا بیچاره کاز چاره بپرداز
چو پر بگشاد مرغ جان پرویز / ببام قصر شیرین کرد پرواز

جدا ماند



جدا ماند از تو جامی و ننالید / ز رشته بر نیامد هیچ آواز

دیده جز خاک درت خواب نبیند هرگز / تشنه در واقعه جز آب نبیند هرگز
چشم قلاب تو بهر کشش خاطر ما / چو خم زلف تو قلاب نبیند هرگز
سر زمان دل بسر کوی تو مشتاق ترست / سیری از صحبت احباب نبیند هرگز
هر که در کوی تو پهلو بسر خار نهد / راحت از بستر سنجاب نبیند هرگز
دود من گر شب از آنسان ره روزن بندد / خانه ام پرتو مهتاب نبیند هرگز
جامی آن صوفی صافیست که در دور لبت / خرقه جز رهن می ناب نبیند هرگز

رفت صبر و عقل و هوش ای دل مکن زین بیش ناله / کاروان چون شد روان طی شد فریاد جرس
از دلم شوق تو خیزد و ز دولت مهر رقیب / از گل آری گل دمد از سنگ خارا خار و خس
یک نفس خواهم برآرم بی تو لیکن چون کنم / تو مرا جانی و بی جان بر نمی آید نفس
چون تنم گر بودی اندر ضعف تار عنکبوت / از غمش یکسختی بادبرد و بال مگس
تا بود جان در تن از روی عارض و خالت مشوش / چون زید بی آب و دانه مرغ مسکین در قفس
گر بتو فریاد من از ضعف نتواند رسید / ای همه فریاد من از تو تو بفریادم برس
بر درش حرفی نوشتم از کمال شوق دل / گر بود در خانه کس جامی همین یک حرف بس

گر روی بر دم تماشایی چه کند کس / ور چشم ترحم نگشایی چه کند کس
آیی بر من آنگه که شوی از همه فارغ / آن لحظه اگر نیز نیایی چه کند کس

| | |
|---|---|
| هر روز جدا از تو کشم محنت و دردی | گر دیر کشد روز جدایی چه کند کس |
| گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلایی | سر تا قدم آشوب و بلایی چه کند کس |
| چون جعد تو بر دامن گل غالیه ساید | از سنبل تر غالیه سایی چه کند کس |
| هوش ار بربایی و خود صبر توان کرد | گر صبر هم از دل بربایی چه کند کس |
| جامی اگر آن شوخ نهد مایدهٔ وصل | زان خوان کرم غیر گدایی چه کند کس |

| | |
|---|---|
| آن دو رخ را جامع آیات زیبایی شناس | خوب رویان کرده زانجا آیت حسن اقتباس |
| حال چاک سینه کاندر خرقه می دارم نهان | فاش خواهم گفت ازین پس چند پیچم در لباس |
| پاس انفاس است می گویند شرط راه عشق | جان فدای کاروانی کین نفس را داشت پاس |
| مزرع عمر مرا شد گو بیا وقت درو | گر خیال ابرویت خم گشت پشت من چو داس |
| گر بنای توبه ویران شد بحمد الله که هست | محکم از خشت سر خم قصر عشرت را اساس |
| با لباس فقر باید خلعت شاهی درست | زشت باشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس |
| کم شنو آوازهٔ طاس فلک جامی که بود | آن رسوایی کنعانیان را آواز طاس |

| | |
|---|---|
| عید شد هر کس نیاز عیدی آرد هوس | عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس |
| عید مردم دیدن عید است ما دیدار تو | همچو عید ما مبارک نیست عید هیچ کس |
| صدق ما چون روشنت شد لطف ای خورشید روی | همچو صبح از مهر دل با ما برآور یک نفس |
| ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال | زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس |
| سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار | دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس |

| | |
|---|---|
| می رسد فریاد جامی بی رخت شبها بماه | ای مه نامهربان روزی بفریادش برس |

| | |
|---|---|
| لب لعلش نگر از بادهٔ گلرنگ مپرس | نالهٔ من شنو از زمزمهٔ چنگ مپرس |
| جلوهٔ شاهد گل بین سحر از جلوهٔ ناز | موجب نالهٔ مرغان شب آهنگ مپرس |
| تنگ دستان ترا کام دل اندر غنیست | سر این نکته مگو زان دهن تنگ مپرس |
| عاشق کام طلب را ز غم و درد مگوی | مطرب بزم نشین را ز صف جنگ مپرس |
| جامی امید وصول حرم ار هست ترا | راه می بین و قدم نه ز فرسنگ مپرس |

| | |
|---|---|
| قلاش وشی دیدم بتی آن قد قلاش خوش | کو باخت نقد جان و دل در عشق آن قلاش وش |
| طوبی ز قدش خجل مانده صنوبر پا بگل | سروی بغایت معتدل بالا خوش و رفتار خوش |
| مستند بی جام و سبو مست لب میگون او | صوفی وشان صاف خو صافی دلان دردکش |
| زان لب به بزم عاشقان آمد حدیثی در میان | ساقی ز یکسو داد جان مطرب ز یکسو کرد غش |
| می بینم از زلف دو تا بر طرف رویش خالها | افتاده در چین خطا مشکین غزالی از حبش |
| جامی صلای باده زن جبه گرو باده به | بر سر سبوی باده زن تا چند ازین دستار فش |

| | |
|---|---|
| دلم که شوق لبت داد شربت اجلش | بمهر خط تو شد مهر نامهٔ عملش |
| چه جای طعن دلم را به مستی از لب تو | چو داد ازین باده جام ساقی ازلش |
| کدام شیفته دل در کمند زلف تو بست | که عقل خنده نزد بر درازی املش |
| چو سنگ آسیا سخت جفا محکم است ازان دل | کجا رسد ز نم چشم عاشقان خللش |

خوشا مرقع صوفی که محتسب بردم — کشد پیاله ز جیب و صراحی از بغلش
اگرچه در همه عمرش بدل نیافته‌ام — پس این که یافته‌ام همچو عمر بی‌بدلش
چو راند جامی از آن چشم آهوانه سخن — سرود بزم غزالان مست شد غزلش

نمای رخ ز رشک پری خانه چین باش — با روی جهان‌ها همه روی زمین باش
با ما بدل و جان مکن ای جان و جهان صلح — دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش
ای سوخته صد ره دلم از داغ جدایی — با عاشق دلسوخته خود به ازین باش
پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا نیز — گه بر سر مهر آی و گه بر سر کین باش
چون من تو شدم بس که بدل نقش تو بستم — خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش
ما ییم همین عاشقی و لذت دیدار — زاهد تو برو در طلب خلد برین باش
جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید — بر تر نه و در کوی بتان خاک نشین باش

من بیدل چو خواهم داد جان با دیده دیدارش — مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش
ز دیده در دلش جا کردم و دل در درون پنهان — هنوز ایمن نیم ترسم که بیند چشم اغیارش
چه قدرست این تعالی الله که خواهم دیده و دل را — کنم خاک ره آن ساعت که بینم لطف گفتارش
نه دل دارم بکف اکنون نه دین یکسین مسلمانی — که با این کافران سنگدل افتد سر و کارش
نشد گل چو رخش لیکن بدان بو آب میگردد — که باید روزی آن که شوید گرد رخسارش
تو و گلزار خویش ای باغبان ما و سر کوی — که آب روی صد گلزار می‌بخشد خس و خارش
چو مرغان خزان دیده زبان بست از سخن جامی — کجاست آن غنچه خندان که باز آرد بگفتارش

مدار آینه را در صفا برابر خویش — بدست شانه مده گیسوی معنبر خویش
نبرده‌ام پی لعلت دست بی لب او — که پر نکرده‌ام از خون دل ساغر خویش
رقیب گفت ترا بد گهر شناخته‌ام — بشد و عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش
به کار بالش عزت چو جای پشت مرا — بر آستان مذلت نهاده‌ام سر خویش
گران بری که زند فی المثل به روضه قدس — فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش
چو سست پایه واعظ چو همت او پست — از آن چه سود که سازد بلند منبر خویش
هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را — شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

زان میان گم کرده‌ام سررشته تدبیر خویش — کاش مویی بخشدم از زلف چون زنجیر خویش
وه چه شیرینست لعلت گوییا آمیخته — شیره جانهای شیرین را اندر شیر خویش
تیرت آمد بر دل من نیم کشته منتظر — مانده‌ام باشد که آسیبی ز قفای تیر خویش
نقش بند چین که در بتخانه صورت می‌نگاشت — پیش رویت بر زمین زد خامه تصویر خویش
همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وصال — مانده من تنها درین غمخانه دلگیر خویش
خواستم عمری بکویت عذر تقصیر وفا — همچنان شرمنده‌ام پیش تو از تقصیر خویش
بنده جامی پیر شد همچو غلامان بر درت — رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

دل من که بس مبتلا بینمش — ز عشق تو در صد بلا بینمش
شب تیره هجر کس نگری من — در آن غم که فردا کجا بینمش

خوش آن به که یکباره خرسندیم نباشد اگر سالها همنشینش
به چند سایم رخ آیا بود گر روزی در آن خشت بالینش
از آن گشت بیگانه جامی ز خویشش که با درد عشق آشنا همنشینش

چون بخواری خواستی راندن آخر از کوی خویش کاشکی بارم نمی‌دادی از اول سوی خویش
آب رویم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز کس نمی‌بینم در همه عالم به آب روی خویش
با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش
چون سگی بر روی تست استخوان پهلویم کرده‌ام پیوسته دل را جای پهلوی خویش
تا رخت را از صفا آیینه می‌دارند خلق بر نمی‌دارم رخ از آیینهٔ زانوی خویش
گر نه چون موی میانت باشد اندر لاغری بگسلانم رشتهٔ جان از تن چون موی خویش
قتل جامی بس فرماید بدست خود مکش زحمت او دور دار از ساعد بازوی خویش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش لیک می‌ترسم ز من گردی رسد بر دامنش
کی بعمدا سوی من راند چو می‌دارد دریغ گوشهٔ چشمی که افتد ناگهان بر سوی منش
آمد آن کافر برون شمشیر بسته دی سوار ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش
خواستم گویم لباس از برگ گل می‌بایدش باز ترسیدم که آزار دارد از آن نازک تنش
هر کهش بینم قبا پوشیده بیهوش او فتم وای من روزی که بینم بی پیراهنش
ای صبا با او حدیث شعلهٔ آهم بگوی تا شود سوز درون دردمندان روشنش
شاید آن بدخو کند رحمی خدا را ای اجل ریز خون جامی و بر خاک آن ره افکنش

آن سخ

آن سفر کرده که جان رفت برابرش هست ماهی که نیاورد بمن کس خبرش
نازنینی که کنون خاسته از مسند ناز چون بود طاقت رنج ره و تاب سفرش
گرچه از رفتن او می‌رود دم صبر و شکیب هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش
ببر ای باد بدان سو نفسی پیر و مرا که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش
مانده وابستهٔ گل بلبل عاشق در باغ عاریت کاشکی توانم ستدن بال و پرش
چون بمیرم بسر راه دیم دفن کنید که چو آید بسر خاک من افتد گذرش
شد چنان زار ز غمهای جدایی جامی که ندیدست کسی هرگز از این زارترش

سر من کاش بودی خاک راهش مگر گشتی لگدکوب سپاهش
بجان دادن اگر کردیم تقصیر کنون هستیم از جان عذرخواهش
منه بر زاهد ای دل تهمت عشق که می‌بینم از آنها بی‌گناهش
هنوز از بادهٔ شب سرگران است وگرنه چیست خواب صبحگاهش
چه شد گر کرد جامی دعوی عشق دو چشم خونفشان اینک گواهش

آن قبای نیلگون بین بند در سیمین برش همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش
در کبودی فلک چون مهی پیدا شد کین چنین باشد لباس آسمانی درخورش
جان فدایت باد ای دربان ز من مانع مشو تا رخ بر گرد خود سایم بر خاک درش
یکدمش دیدیم عقل و دین و دل بر باد شد وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش

بسوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی … بیکسی که سوز دردِ من نیاید باورش
عاشق ثابت آنکس بود در کوی دوست پا … رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش
سوخت جامی بر آتش عشق بر آمد لها … همچنان بوی وفا می‌آید از خاکسترش

شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش … سوی چو من گدایی مشکل فتد نگاهش
من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم … این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش
فرسوده قالب من همواره خاک بادا … بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش
در گلستان خوبی برگ وفا مجوئید … کز خون بی‌گناهان بر رسته شد گیاهش
من داد چه خواهم زان مه که نیست هرگز … چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش
جامی نکوی هستی بربست رخت گویی … کز هیچ سو نیاید دیگر فغان و آهش

من و خیال تو شبها و کنج محنت خویش … سرود بیخودی و آه عاشقانه خویش
بخون همی طپم از نالهای خود هر شب … کسی نکرده من رقص بر ترانه خویش
خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک … چنانکه دانه کشد مور سوی خانه خویش
ز چشم سخت دلان دور دار عارض و خال … بسنگ خاره مکن ضایع آب و دانه خویش
سخن بقاعده همت آید ای واعظ … من و فسون محبت تو و فسانه خویش
خوشم بشعله این آه آتشین هر شب … مرا چو شمع سپری هست با زبانه خویش
بر آستانه تو خاک شد سر جامی … چه می‌کشی قدم از خاک آستانه خویش

کشتی مرا ز هجر رخ جان فزای خویش … ای ناخدای ترس از خدا بهر خدای خویش
زاهد که جا بگوشه محراب می‌کند … گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش
حیفست بر زمین کف پای تو فرش کن … از پردهای دیده من زیر پای خویش
کوته فتاده رشته عمرم خدای را … یکتار مو ببخش ز زلف دوتای خویش
دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عیش … بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش
از خویش و آشنا همه بیگانه گشته‌ام … تا دیده‌ام بیگانه ترا آشنای خویش
تو پادشاه حسنی و جامی گدای تست … ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قباپوشش … ز سینه صبر او از دل طاقت وز جان رود هوشش
بلای جان من شد یاد آن بدخو نمی‌دانم … چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموشش
ز دور آن لب بسبزی می‌زند نزدیک شد گویی … که گیرد سبزه نورسته گرد سبزه نوشش
خیالش را ز دیده جای در دل میکنم شبها … نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش
ز رشک ناله میمیرم که من در گوشه تنها … همی سوزم بداغ هجر او جا کرده در گوشش
مرا ره نی که در کویش نهم پهلو بدیواری … رقیبان سیه دل خوش نشسته دوش بر دوشش
نمودی رخ مکن منع از سرود و شوق جامی را … چو بلبل جلوه گل دید نتوان کرد خاموشش

تنها ز کجا میرسی ای سرو قباپوش … ور دا که تو می‌آیی من می‌روم از هوش
من لذت دیدار چه دانم که ز حسرت … از دور ز دیدن قشم آشفته و مدهوش
هر چند برون نیستی از خاطر تنگم … پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش

در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما / گفتن که تواند مگر آن خال بناگوش
گویم سخنی با تو که هرچند که گردد / بر طبع لطیف تو همان لحظه فراموش
خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد / زنهار که در پاس دل خسته دلان کوش
جامی ز خرابات عوض باده عشقت / خواهی ز سبو درکش و خواهی بقدح نوش

بی وفا یارا چنین بی رحم و سنگین دل مباش / دردمندان توام از حال ما غافل مباش
اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو / آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش
پای برجا همچو سروم در هوای قد تو / هر زمان چون شاخ گل جایی دگر مایل مباش
دانه خال توام بر روی گندم گون بس است / گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش
ساربان چون محمل لیلی ز حی بیرون برد / منع مجنون کی توان کو در پی محمل مباش
چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست / ای اجل سرعت مکن وی عمر مستعجل مباش
بی تو جان و دل بر جامی از چندین بتان / پیش ازین حیران شکل و نقش آب و گل مباش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش / بزم مرا ده فروغ از رخ چون ماه خویش
بی رهی از حد گذشت تیغ سیاست بکش / دردسر عاشقان دور کن از راه خویش
نرگس بیمم نمانت چشم کشاید چو ما / میل کشم دیده اش از الف آه خویش
شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح / ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش
ذکر قدت در چمن رفت ببانگ بلند / سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
دل ز سجود درت مرتبه قرب یافت / بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش

روی نکوی تو خواست جامی ازین پس مدار / دور ازین خاک راه روی نکوخواه خویش

تا کی کشم بصومعه حرمان ز بخت خویش / خرم کسی که برد به میخانه رخت خویش
بر فرق گرد درد بخاک درت خوشیم / جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش
گل نیست آن ز شاخ درخشان که انسیست / کش باغبان ز رشک تو زد بر درخت خویش
داریم یار شیشه و خوبان بچنگ ما / در بر گرفته سنگ ز دلهای سخت خویش
تشریف خرقه زاهد یک لخت را امید / رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش
بنمای لب که صاحب تسبیح و طیلسان / در وجه نقل و باده نهد رخت و بخت خویش
جامی بشهر عشق مشو رهنمون ما / ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش

چو بخت نیست که بارم دهی بمجلس خاص / بر آستان ارادت نهم سر اخلاص
دعای مردن خود میکنم مگر یابم / ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص
ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه بیم / شکار پیشه ندارد ز صید خوف قصاص
بجست و جوی تو در خون نشست مردم چشم / در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص
ز شوق ماه رخش باده بس مکن جامی / کزین سرود شود زهره فلک رقاص

ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نص / جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص
بس گشت قصه خوبان و زان میان / تو یوسفی و قصه تو احسن القصص
رفتم بعزم رخصت پابوس و دست گفت / یا صاحب العزیمه ایاک و الرخص

بی‌نسبت است بحث مساوات با لبت / کس نیست بر در تو ارادت مطلقا اخص
تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است / جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

کی کنم با کان گوهر درج لعلت را عوض / لعل تو مقصود بالذات است و گوهر بالعرض
نیست مردن آنکه افتد غرقه خون صید تو / بلکه مسکین میدهد تیر ترا جان در عوض
تن مریض تیغ شوق تست بگذر بر سرش / چون بدست تست جان من علاج این مرض
گفته خواهم اسیری را نشان تیر ساخت / زین سخن می‌دارم که من باشم غرض
نیست بی جوهر عرض را جامی امکان وجود / لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

چو عرض توبه کند بر تو زاهد مرتاض / بقول پیر مغان واجبست از او اعراض
تمام فیض بود باده خاصه از کف یار / مدام فیض رسان باده از کف فیاض
ز جوهری و کیفیتش وقوف نیافت / حکیم با همه بحث جواهر و اعراض
گرفت پیش رخت خویش را سری چه عجب / اگر ز غصه سپر شمع می‌برد مقراض
تو خود معالجهٔ درد سینه ریشان کن / که عاجز است طبیب از علاج این امراض
بطوف روضهٔ رضا کی رسد مقیم درت / ریاضت است جدا از تو رفتنش بریاض
خیال زلف و رخت در ربود جامی را / چو از سواده می‌برد این سخن به بیاض

خال مشکین چیست بر رخ گرد لبت نارسته خط / بر خلاف عادت افتادست پیش از خط نقط
زان نکولعبت در هر زبان خواهد فتاد / موجب شدت نشد یاقوت را چون حسن خط

خیر من خواهی مکن جا جز میان جان من / جان من نشنیده‌ای لا خیر الا فی الوسط
گر ز بغدادم رسد پیغامت ای محمل نشین / در روانی بگذرد سوی تو اشک من ز شط
خواست جامی خواند الحمدی بران عارض ز مید / چون گشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

از لب میگون تو پرهیزکار از آن چه حظ / لذت می مست داند هوشیار از آن چه حظ
ای امید ما همه از تو بنومیدی بدل / غیر نومیدی ز تو امیدوار از آن چه حظ
یافت تا سنبل ز جعد مشک سایت شمه / ورنه از طرف چمن باد بهار از آن چه حظ
خاک پایت گر نباشد جای بالین زیر سر / بر سر کوی تو شبها خاکسار از آن چه حظ
گر نه هر سو بلبلی چون من زند دستان شوق / از بهار خوبی آخر گلعذار از آن چه حظ
من ز بخت خود لگدکوبم براه آن سوار / ورنه از آزردن موران سوار از آن چه حظ
وین بیخواب جامی گشت از آن رخ بهره‌مند / از فروغ مهر شب زنده‌دار از آن چه حظ

یار قصد قتل من دارد بتیغ انقطاع / هر کس از شام اجل ترسد من از روز وداع
بر همه همسایگان حال شب من روشنست / بس که بر روزن فتاد از شعله آهم شعاع
زین دو چشم خون فشان افتاد راز دل بروی / آری آری کل سر جاوز الاثنین شاع
عزم میدان کن ز زلف عنبرین چوگان بدوش / گر ز سر خود کرده‌ام بهر تو گوی اختراع
بهر پیکان تو دل با جان خصومت میکند / بر سر کالا چه عیبست از خریداران نزاع
تا نماید آن دهان کشف حجاب زلف کن / جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع
دل بخون گردید جامی را چو کرد آغاز آه / بود صوفی گرم از یک نغمه اندر سماع

کی بدعوی تاب آن روی چو مه دارد چراغ
باید امشب پایهٔ خود زانکه دارد چراغ

میرود بر باد آتشناک دل در زلف تو
همچو آن شب رو که شب در پیش دارد چراغ

از شعاع سینه بر دل می‌فتد زان رخ فروغ
خانهٔ ویران بلی از روزنه دارد چراغ

ساقیا با رخ نمود ای شمع بنشین گوشه
زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ

شعله‌های آه جامی نیست جز ایام هجر
هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

خلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ
ما چو لی ز هجر تو چون لاله داغ داغ

در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی
آهی برآرم از دل و آتش زنم بباغ

پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد
تا بوی آن چو گل نشود عطر هر دماغ

حاجت نبر بخانهٔ همسایه ای رفیق
کامشب شرار سینهٔ من بس بود چراغ

در جای کی طریق تو ورزند نیکوان
لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ

کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس
چون بر کلوخ می‌ننشیند مرا کلاغ

فصل بهار رسته جهانی بعیش دل
جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

گفتم بعزم توبه نهم جام می ز کف
مطرب زد این ترانه که می نوش و لاتخف

خالی ز دوستی نبود هیچ بوستی
بر صدق این سخن دو گواهند چنگ و دف

آیا بود که صف نعالی بما رسد
چون بر بساط وصل نشینند اهل قرب صف

بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو
دری نداد پرورش این نیلگون صدف



عمر تو کنج و نقد پس از وی یکی گهر
کنجی چنین لطیف مکن رایگان تلف

جامی چنین که می‌کشد از دل خدنگ آه
خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

نقد عمر زاهدان در توبه از می شد تلف
قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

جرعه گر ساغر اهل صفا ریزی بخاک
خاک او بر خون ارباب ریا دارد شرف

نکتهٔ عرفان مجو از خاطر آلوده کان
گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف

عشوهٔ ساقی برد از دل عنان عقل و هوش
چون ببزم دردنوشان جام می گیرد بکف

غمزهٔ خونریز او چون تیغ لا تا من کشد
لعل جانبخشش دهد پنهان نوید لاتخف

آمد ای دل فتنهٔ دور قمر کو کشش
ما چو مشکین زلف او زان فتنه باشی بر طرف

بادهٔ صاف و محتسب با دردنوشان در مصاف
یا غیاث المستغیثین بحثا مما نخاف

دم بدم گر خون دل بالایم از مژگان چه عیب
جو بنوشد مست باز من بجز میهای صاف

شاه معنی در درون پردهٔ غیرت بکیست
در لباس صورت افتادست چندین اختلاف

دین ما عشقست ای زاهد مگو بیهوده بند
ما ترک دین خود گفتن نخواهیم از گزاف

هر که از سر دهانت یکسر مو پی نبرد
گر چه آمد عقل در حل دقایق موشکاف

باز گشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان
جام می بر کف بکوی می فروشان در طواف

ره روی خوش سخنی گفت ز پیر طریق
کاولین شرط درین راه رفیقست رفیق

طالب صحبت رندان شو و توفیق از او
از خدا خواه که الله ولی التوفیق

جون بنظاره محمل کذری حسن زبان — وامن عافیت خود مکش از دست غریق
جیست آن رشته که او بخت خور از خط شعاع — یعنی ای ذره برون آی ازین جاه عمیق
بجز این نکته نشد حاصلم از دقت فکر — کر بدان سر میان ره برد فکر دقیق
لعل سیراب تو رخشنده بمیلیت که داد — کوهر اشک مرا بر تو آن رنگ عقیق
بر معاشر بر زندیقی دم پیکر بینکی زد — جامی و جام شفق کون کی رفیقست شفیق

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عشق — در هر دلی ز تازه رخت خار خار عشق
هر چند پر خوشی ز می عشق او دکین — مارا که جان رسید بلب از خمار عشق
محمل نشین به پسینه ویران ما کشاد — هر کاروان غم که رسید از دیار عشق
کر کوه کن زپای در آمد چه جای طعن — والله که کوه پست شود زیر بار عشق
هر که خدنگ غمزه کشایی ز شست ناز — باشند همای سدره فزون شکار عشق
جامی مدار رخنه دل از فکر عاقبت — حالی بنقد خوش کذران روزکار عشق

حدیث مشکل و سری مغلق — اگر در کون و مکان کس نیست جز حق
حقیقت واحدست و وحدت او — بر مرد محقق را محقق
ولیکن ز اختلاف اعتبارات — کهی باشد مقید که مطلق
مجرد باشد از اطلاق و تقیید — اگر جلباب هستی را کنی شق
جو بندی انتصاریف شئون چشم — ترا مقصد نماید عین مشتق
کند مردم بیان این نکته را عشق — ولی عقلش نمی دارد مصدق

بزن

~~72~~ 73

ز بخشد جان جامی را خلاصی — ز قید عقل جز جام مروق

روز ما را سیاه ساخت جون شب تیره آن ماه از فراق — جند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق
آنکه هست از ماه تا ماهی که هر شب می‌رود — آب چشم تا بماهی آه تا ماه از فراق
وصل جانان را نیابیدم ز دوری شود پیش از اجل — یک دو روز ای جان غنیمت ده امان خواه از فراق
محنت دوری ببین بس رسا کنمان کو دوست — ناز رو در وصال آخر جه آگاه از فراق
تا بکی سرگشته کردم در فراق ای تو بی وصل — نور دیک لحظه تا بیرون برم راه از فراق
روز وصل یار ما را غیرت اغیار کشت — جون وصال این وحشت آرد و لوحش الله از فراق
در صبوری کر جه جامی برد بار جاجو کوه — کردش کردون جه باشد داد جون کاه از فراق

دل خون و جان فکار جگر ریش و سینه جاک — هم خود بکو که جون نکشم آه دردناک
بیمار پرسی بکن ای ماه مهربان — کافتاده ز هجر تو بر بستر هلاک
آلوده کرد دامنم از خون دل سرشک — وا حسرتا که خاصیت این داد عشق پاک
عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو — آخر به بین جه می برم این آرزو بخاک
بوییت شنید غنچه و کل هم که می کند — این جامه پاره پاره و آن خرقه جاک جاک
کر پر شود جهان همه از ماه منظران — والله لیست انظر طوعا الی سواک
گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت — گر صد هزار همچو او مرد مرا جه باک

جون تو ناوک افکنی سویم دل و جان یک بیک — سهم خود جوید از من کالهدایا مشترک

پس خستم صد بار تا کی سینه ریش مرا    یا زنی از مژگان چه حاجت بر زنی از لبها نمک
بر سر ما چون تو بهر امتحان سنگی زنی    روی زرد خود بران مالیم چون زر بر محک
تا نهان آیم بطوف کوی تو هر شب شود    تیر آهم میل چشم دیدبانان فلک
گر رود بر چرخ ذکر داغهای خال تو    در سر خیزد مسیحا را از آن تسبیح ملک
خواند جامی پیش ان خورشید شعری قصیح    ساخت گردون نظم پروین را تتبع هر ملک

مرا شد جامهٔ جان از غمت چاک    بیا ای آرزوی جان غمناک
نرفت از لوح دل نامت اگر چند    ز لوح آب و گل شد نقش من پاک
نیک رفتار بردی صد دل از راه    تعالی الله عجب چستی و چالاک
نهانی هر شبی آیم بکویت    گریبان دریده دامن چاک
گهی از دور ریزم خاک بر سر    گهی از شوق مالم روی بر خاک
ز حسرت با در و دیوار گویم    الا یا ربع سلمی این سلماک
ز جامی گر کشی سر چیست تدبیر    تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

فالح ریح الصبا و صاح الدیک    باده در ده که صبح شد نزدیک
جام روشن بیار تا بجهیم    یکدم از ظلمت شب تاریک
فهم را کم شود چه رشته    چون ز روزن میان سخن باریک
پیش هندوی چشم خونریزت    گشته ترکان بر تو تاجیک
سر عشق از عبارت واعظ    معنی نازکست و لفظ رکیک



جز تو در دل کسی نیاید جای    صاحب ملک را چه جای شریک
جامی از حیرت تو ره گم کرد    یا دلیل المتحیرین فیک

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ    همچو گل خنده زنی با همه و چون لاله دو رنگ
جنگ من این همه با بخت از آنست که تو    با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ
سر زلف تو بدست دگران می بینم    وه که سر رشتهٔ اقبال برون رفت ز چنگ
گر به نقش خط سبز تو نبرد از دل من    نشود پاک به شستن ز رخ آینه زنگ
عاقبت وادی هجر تو بپایان آمد    گر چه شد بارگی صبر دران بادیه لنگ
گر نه صیاد ازل خواست شکار دلها    چو کمان ساخت ز ابروی تو و غمزه خدنگ
جامی دلشده را جام دل از جور تو پر    گرد اندیشهٔ کوی تو آتش پای پلنگ

جان می دهم ببار و غمت می برم بخاک    طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک
پاکی تو و ز پرده عزت برانده‌اند    جز دیده‌های پاک نشاید بپای پاک
هر شب بجست و جوی خیالت روان کنم    آب دو دیده تا سمک ناله تا سماک
زاهد کجا و سوز دل من که او ز زرق    پشمینه چاک کرد و من از شوق سینه چاک
زد شیخ نارسیده بعشق تو طعنه ام    دیوانه را ز سنگ زنش کودکان چه باک
خاطر مدار رنجه بفکر عیادتم    بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک
جامی که داد جان ز غمت بهر اهل درد    بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

ز دو شکر خند لعلت بر دل ریشم نمک   یا غزال الحی یا ظبی الحمی یا ملیک
تا نشد ظاهر برین لطف و جمال ارباب دین   متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملک
چون پری پنهان شدی ای بی تو بینایی محال   زانکه مردم را چو چشمی بد رسد چون مردمک
نقد اخلاص مرا هر بار یابی پاکتر   گر زنی صد بار بر سنگ جفایم بر محک
موجب ننگست نامم نامه عشق ترا   کاش نامم را کشد تیغ اجل زین نامه حک
دل یکی دارم من و دلبر یکی آن بخت کو   تا بگویم قصه دل پیش جانان یک بیک
از فلک جامی چرا نالد که با او هرچه کرد   دور خورشید جمالت کرد نی دور فلک

ز هجران بر لب آمد جان غمناک   الا یا لیت شعری این الفکاک
بجمعیتی وصل تو جویم   لعل الله یجمعنی و ایاک
کسی را مهر دل از دیده خیزد   و قلبی کان قبل العین یهواک
نعیم خلد اگر گردد میسر   لعمری لا یطیب العیش لولاک
عنان عزم هر سوی که تابی   سوی قلب المتیم لیس مأواک
شدم خاشاک ره دامن کشیدی   ز من چون شاخ گل حاشاک حاشاک
بقصد قتل جامی میکشی تیغ   کرهنا ما یسیئ اعداک

بجوهری رخشان که از زجاجه پاک   چراغ عیش فروزد درین سراچه خاک
بحسن صنعت مشاطه که آراید   ز خوشه گهر و لعل تاج تارک تاک
که من نه دامن پیر مغان ندارم دست   کشاکشش اجلم گر کند گریبان چاک

مکن ز

مکن مزاحمت اهل دل که محفوظ است   ز سنگ بیخردان شیشه خانه افلاک
گلی که بهر کلیم از درخت طور شکفت   توقع از خس و خاشاک میکنی حاشاک
بعشقم این قدر ادراک شد که نتوان کرد   بدقت نظر اسرار عشق را ادراک
قدم ز دیر مکش جامی از ملامت غیر   اگر بدیر رسیدی ز طعن غیر چه باک

باده پاکست و قدح پاک و حریفان همه پاک   عمر اگر در ره پاکان شود صرف چه باک
بریا طعنه مزن پیر مغان را که بود   ساحت عصمتش از وصمت این عار نه پاک
رفت در کوی تو صد سر که کسی تیغ ندید   بر دلی گو که نهد پای به میدان هلاک
گریبان ریخته در دامن گل خار غمت   رخ چو اشسته بخوناب و گریبان زده چاک
روی بنما که روم در صفت رقص کنان   تا سر منزل خورشید ازین دیر مغاک
مهر بکش زلب لعل که بیمار ترا   شربت از دست کسی می نفتد فایده ناک
سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند   نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

من که مهر عارضت می ورزم از روز ازل   بگسلم از زلف تو پیوند تا روز اجل
گر بدست باد بنو حل عقد زلف تو   کی شود سودائیان عشق را یک عقده حل
شد رقیب آواره و جایش سگ کویت گرفت   بیدلان را خاست از جان نعره نعم البدل
محتسب قول و عمل را نارو اگوید ولی   نیست مطرب را روا قطعا به قول او عمل
در دلم زینسان که شد محکم اساس عشق تو   کی بطوفان غمت سیل بلا یابد خلل
دل محل تست تا کم شد تحیت جوی او   بر درت هرچند میجویم نمی یابم محل

بیت در وصف رخت از گفته جامی مدام / گل‌رخان را غنچه‌سان رنگین ورقها در بغل

قتل من خواهد نگه سوی غمزه زد گوییا اجل / پیش دستی کن که نبود دست پیشین را بدل
فیلسوف را عقل از آداب بحث عشق نیست / خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل
قصد با ابروی تست از سجده در محرابها / گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل
می کنم مردم چو گل پیراهن جان بر قبا / تا قبا را دیدم آن نازک در بغل
نیکو از آن هستم از صدق ارادت معتقد / کی فتد در اعتقاد من زبد گویان خلل
دل که شد جای غم عشقت محل رحمت است / ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن زین محل
یافت در میخانه جامی دوش فیض از پیر جام / شد می تلخ از لب لعل تو در کامش عسل

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل / پس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
ای که بر زاری دل می کنی انکار بیا / گوش بر سینه من نه بشنو زاری دل
کوی تو منزل جانهاست کسی چون گذرد / گر نیاید بزمین پای ز بسیاری دل
مدت هجر ز حد می گذرد صبر کجاست / گر درین واقعه صعب کند یاری دل
خوانده ام قصه عشاق بسی پیشتر ازان / جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل
گر بوصلت نرسم درد طلب نیز خوش است / نیست مطلوب جز این ز طلبکاری دل
عمرها شد که دل جامی ازین غم خون است / گر کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

گر چه گشتم بتیغ هجر قتیل / لیس قلبی الی سواک یمیل



نیست از گل خاک راه تو دور / گر کند دیده روشن از وی میل
صد ره هم گر بجلوه بنمایی / زدم از وی تو هیچ سلیل
همه چیزی بود جمیل از تو / لیکن الصبر عنک غیر جمیل
آفتابی تو و بدین دعوی / همه ذرات کاینات دلیل
گر جمالت ز خال ساده فتاد / عدسی کم شمر ز خوان خلیل
دل جامی بجز نگر کس نیست / کل رای من العلیل علیل

چشم تو صاد دست پر لف دال / با خود از آن هر دو مرا صد خیال
خواست مصور که کشد نقش تو / چهره گشادی و کشید انفعال
بست دل سوخته پیش لبت / تشنه لبی بر لب آب زلال
حال من از وصف جمالت نکوست / پیش تو گفتم نکو وصف حال
گر سر ما خاک رهت شد چه باک / با دو جبین صد بر هست پایمال
جامی از آن لب سخن آغاز کرد / شد لقبش طوطی شیرین مقال
یافت کمال سخنش تا گرفت / چاشنی از سخنان کمال

حق آفتاب و جهان همچو سایه است ای دل / اذا رایت الی الرب کیف مد الظل
وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یکیست / اگر چه پیش خرد باشد این سخن مشکل
لقب نهند بلی آفتاب را سایه / چو از حرارت اشراق خود شود زایل
حکیم ضوء دوم گفت سایه را زان دار / مباش همچو وی از مغز این سخن غافل

| | |
|---|---|
| فروغ مهر بر روی زمین بود پایه | میانشان چو شود فی المثل کسی حایل |
| یکیست نور حقیقت بذات خود و اورا | تنوعات ظهور از تفاوت قابل |
| وجود قابل شرط کمال اسمائیست | وگرنه ذات نباشد بغیر مستکمل |
| قبول فعل دو صنفند ناشی از ذاتی | که هست جمله شیون صفات را شامل |
| ز روی کثرت باطن ممکنش لقب ایست | بود همیشه قبول و تاثرش حاصل |
| ز روی وحدت ظاهر گر واجبش لقب است | بود همار ه در اعیان موثر و فاعل |
| خدای هر دو جهان هست جاودان جامی | و ماسواه مزخرف باطل |

| | |
|---|---|
| دل بر زمین بوس درت شد مشتعل | وفقه الله لخیر العمل |
| زان همه شادی که بدل داشت جامی | شد غم و اندوه تو نعم البدل |
| بوسه از لعل تو کردم سؤال | چند تعلل به چه عیسی و لعل |
| بوسه گرفتم که ز حد منیت | یکدو سه دشنام بده لا اقل |
| با و قضا طاعت جل سپارام | پیش رخت قبل قضاء الاجل |
| خاص بلی خاصیت عاشقی تست | عام کالانعام بود بل اضل |
| جامی امید بر زلف تو داشت | گفتم ایاک و طول الامل |

| | |
|---|---|
| صبح آمد سوی بستان شاهد رعنای گل | میرود آب روان تا بوسه بر پای گل |
| ساخت ابر از نسیم رشته سوزن از رماح | تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل |
| جلوه گل را بود خیزی و رای رنگ و بوی | نیست بی خیزی که بلبل شد چنین شیدای گل |



| | |
|---|---|
| وقت گل گامی بگیر از دلبر نورسته خط | پیش از آن روزی که بنشسته خارها در پای گل |
| بزم بستان زیبا یار ای از گل ای ساقی که شد | بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل |
| لب لب جوی ای و گل را این بصد رو عشوه‌ای | ای که چون آب روانی لب به بیع پای گل |
| وصف گل تا چند جامی بر گرا زان لاله رخ | چون تو باشد داغ بر دل کی کند پروای گل |

| | |
|---|---|
| چه گویم کز غمت چون می طپد دل | چو صید غرقه در خون می طپد دل |
| ز روی لطف دستی بر دلم نه | ببین کز دست تو چون می طپد دل |
| ز مرغی کافتد اندر دام صیاد | مرا در زلفت افزون می طپد دل |
| چو آن ماهی که در دام افتد از آب | ز بزم وصل بیرون می طپد دل |
| گر از یک جانب آمد عشق چون نیست | که لیلی را ز مجنون می طپد دل |
| نخستین جنبش آمد جنبش عشق | حریفان را نه اکنون می طپد دل |
| لب نوشین جامی بوسه بخشش | که امروزش دگرگون می طپد دل |

| | |
|---|---|
| ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال | فهم سر دهنت پیش خرد امر محال |
| پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب | حاجت ما همه خواسند چه حاجت بسؤال |
| گر خوشیم از تو بخوابی و خیالی چه عجب | عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب خیال |
| دوش آن دیدم که در آیینه طلعت دست | بر تو حسن ازل دید نقش خط و خال |
| صفت لطف تو گوییم زهی لطف سخن | سخن از حسن تو رانیم زهی حسن مقال |
| چون فتادیم بوصف رخت از فکر دهان | بس معانی که نمود از تتق غیب جمال |

دیدی آن رخ مکن از آه و فغان جامی بس | یافتی وصل گل ای بلبل شوریده منال

آن ماه که چشم مست و چراغ دل | درد اکه سوختیم ز فراقش بداغ دل
خاطر بفکر غیر مجو لذت غمش | عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل
هر غنچه کان ز سینه زرنگان او دمید | ما را شکفت صد گل راحت بباغ دل
عمریست بر گذار نسیم عنایتیم | باشد که بوی وصل وزد بر دماغ دل
جامی بدان امید که آید خیال دوست | هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل | که هم کام از لبش صعبست و هم صبر از رخش مشکل
اگر تن در فراق او نهم عمریست بیهوده | وگر دل بر وصال او نهم فکریست بیحاصل
دوای عشق گویند از پی غفر چه دانستم | که در دل مهر آن خواهد افزون شد بهر منزل
اگر نه آب بر آتش زدی باران چشم من | ز برق آه گرم سوختی هم ناقه هم محمل
بدان در گر نمایم چگونه ره برم چون شد | ز آب دیده دریاها میان ما و او حایل
شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را | تو ای ناصح مزن سنگ ملامت باری از ساحل
شراب خوشدلی ارباب عشرت راده ای دوران | که هست از ساغر غم جامی اکنون مست لایعقل

کل ما فی الکون وهم او خیال | او عکوس فی مرایا او ظلال
لاح فی ظل السوی شمس الهدی | لا یکن حیران فی تیه الضلال
کیست آدم عکس نور لم یزل | چیست عالم موج بحر لایزال

علی

عکس را کی باشد از نور انقطاع | موج را چون باشد از بحر انفصال
عین نور بحر دان این عکس را | چون دوئی اینجا محال آید محال
ره روان عشق را بنگر که چون | هر یکی را بر دگر گونست حال
آن یکی در جمله ذرات جهان | دیده تابان آفتاب بی زوال
وان دیگر زایینه هستی عیان | دیده مستوران اعیان را جمال
وان دگر در هر یکی و دیگری | دیده من غیر احتجاب و اختلال
خرم آن عاشق که با سلطان عشق | می خرامد در نهایات الوصال
کلمینی یا حمیرا کرده ورد | با لب میگون آن شیرین مقال
وز ملال از غنبر آشوب او | گفته با حالش ارحنی یا بلال
لب نبندانم چو لب بحری کرد | گوهر از قعرش سوی لب انتقال
ظلمت کونم عوض باشد ز زلف | نقطه ذاتم مرا آمد ز خال
گفت گوتا چند جامی لب به بند | حال می باید چه سود از قیل و قال
گر درون سینه داری گوهری | چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال

شتربانا مبند امروز محمل | مرا با بیجنین مبند بر دل
نمی شاید کنون بار سفر بست | که شد راه از سرشک عاشقان گل
ز پای رفتن و نی رای بودن | مبادا کار کس زین گونه مشکل
حبیبی راحل والقلب هایم | و روحی ذاهب والدمع سایل
تن از همراهی او ماند محروم | ولی جان میرود منزل بمنزل

| | |
|---|---|
| الا ای باد شبگیر گذر کن | علی تلک المنازل والمراحل |
| بگو با دلبر محمل نشینم | که ای نوشین لب شیرین شمایل |
| ز رخ ره مبادت هیچ آسیب | بکام است هر چه خواهی باد حاصل |
| بسوزم قبلهٔ جان صورتت نیست | بصورت گر چه رفتی از مقابل |
| سحر گر چون شود عزم رحیلت | مباش از نالهٔ شبگیر غافل |
| بیا کز درد غم پستم فتاده | بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل |
| تو بی تو نیست بطرف دشت جامی | بکنج محنت و غم زیر قاتل |

| | |
|---|---|
| زهی رسیده ترا هر دم از خدای پیام | علیک الف صلواة والف الف سلام |
| فروزده بر تو روی تو نور مهر سپهر | شکسته پیچ حسن تو قدر بدر تمام |
| نقاب اگر بگشایی ز رخ نداند کس | که عارض تو کدامست و آفتاب کدام |
| بحشر اگر بگشایی لعل نوشین مهر | بهشتیان چه کنند از رحیق مسک ختام |
| ز خوان عام تو هر کس گرفته بهرهٔ خاص | بقدر رتبهٔ خویشتن چه خاص چه عام |
| کدام دل که ز ارباب نطق و اهل بیان | لبت نبرد بلطف مقال چین کلام |
| ز فیض جام تو جامی مدام جرعه کش است | بلی نصیب بود خاک را ز کاس کرام |

| | |
|---|---|
| من دلخسته مردم هر آن نازک بدن گر | که از رنگ قبا گاهی ببوی پیرهن میرم |
| چو سایه از سرم برداشت آن سرو روان باری | روم بر باد و در سایهٔ سرو چمن میرم |
| شهید عشق را جز من کسی ماتم نمی دارد | که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم |



| | |
|---|---|
| گر از پیراهنش یک رشته پیوند کفن بینم | زنم پیراهن جان چاک و از ذوق کفن میرم |
| چنین کز تیشهٔ غم سینه ام صد پاره شد آخر | ازان شیرین با داغ و درد کوهکن میرم |
| روا ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی | مرا بگذار تا در گوشهٔ بیت الحزن میرم |
| یکی دم نگسلد جامی دلم زان شوخ عاشق کش | عجب گر با چنین دل من بمرگ خویشتن میرم |

| | |
|---|---|
| از هر که نامت ای بت عیار بشنوم | خواهم که باز گوید و تا یار بشنوم |
| صد ره حکایت تو به پایان اگر رسد | خواهم که باز دگر از آغاز بشنوم |
| تعلیم غمزهٔ تو بود هر کجا که من | قانون سحر و قاعدهٔ ناز بشنوم |
| هر شب بپای روزن بام تو جا کنم | باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم |
| خواهم بسر زد عشق تو نقد دو کون باخت | تا کی فسون عقل دغاباز بشنوم |
| هر صبحدم ز شوق قدت سوی باغبان | آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم |
| جامی نهفته دار غمش در درون جان | مپسند کز زبان تو این راز بشنوم |

| | |
|---|---|
| ساریست سر عشق در اعیان علی الدوام | کالبدر فی الدجیه والشمس فی الغمام |
| کس را چو تاب سطوت دیدار خود ندید | در برده سوی اهل نظر می کند خرام |
| ممکن ز تنگنای عدم پا کشیده رخت | واجب بجلوه گاه عیان پا نهاده گام |
| در حیرتم که این همه نقش غریب چیست | بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام |
| هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر | برداشته ز جلوهٔ احکام خویش کام |
| باده نهان ز جام نهان آمده پدید | در جام عکس باده و در باده عکس جام |

قومی بگفت و گوی که مقصود ما چه بود
جمعی بجست و جوی که انجام ما کدام
جامی معاد و مبدا ما وحدتست و بس
ما در میانه کثرت موهوم والسلام

ز زلف تو رگی با جان خود پیوسته می بینم
ولی بر رشته امید از وی گسسته می بینم
قدم لامست و بالایت الف زان دوست می دارم
بلا را کاندرو لام و الف پیوسته می بینم
بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم
در شادی و راحت بر دل خود بسته می بینم
جهانش گرم رو گلگون اشک امشب که پیش او
براق برق سیر آه را آهسته می بینم
بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو
جگرها خون و دلها ریش و جانها خسته می بینم
کجا رستن توانی جامی از شوخی که زلفش را
کمند گردن مردان از خود رسته می بینم

بناخن سینه خود می خراشم
ز دل جز حرف عشقت می تراشم
بسی کم نام تر بودم ز ذره
بدینسان شهره در بیت پاخت فاشم
نباشد عیش من جز یاد آن روی
بهر جایی بندکو چس معاشم
دو عالم گفتی ارزد زنخ تو
چنین ارزان مبین نرخ قماشم
دو دیده کرده ام بر رهت از دور
بیا تا در قدمهای تو پاشم
فتند در پا کشان صد مسیح
خروش از نالهای دل خراشم
مرا گفتی سگ من باش جامی
سگ تو گر نباشم پس چه باشم

ما بر نجوری مهجوری و دوری ساختیم
بزم وصل دوست را با دیگری پرداختیم

نقد قلب ما نشد رایج ببازار وفا
تا چو زر در بوته غم صد رهش بگداختیم
قامت ما چنگ شد وندر سماع اهل درد
جز بمضراب غمت این چنگ را ننواختیم
هر دم آلاید بخون جای خیالت از سرشک
گرچه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم
کوس دولت را بکوی نیک نامان زن که ما
بر سر بازار رسوایی علم افراختیم
تا بشطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست
در نخستین دست نقد دین و دل در باختیم
جامی از سلک سگانت دور می ریزد سرشک
کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه ام
عشق تو در دل داشت جا من عاشق دیرینه ام
وقت خطیب شهر خوش کو بر غم من محتسب
یکسر بدوربای خم از مسجد آدینه ام
از بس که جرعه بر سرم ریزند مستان الست
مست از پلاس میکده آلوده تر پشمینه ام
در گریه عمر آمد بسر وز شوق لعلت سینه بر
صد گنج گوهر ریختم خالی نشد گنجینه ام
جامی نه بیند چشم جان چو عکس ساقی از دل
تا واده سر می خرش از جام می آیینه ام

چو می دور از آن لعل میگون خورم
حریفان می لعل و من خون خورم
شدم ناتوان از غمش وین زمان
خورم خون که دیگر غمش چون خورم
چو من مست خوش از جام عشقم چرا
می عشرت از خم گردون خورم
اگر مست لیلی شوم دور نیست
چو من باده از جام مجنون خورم
گل آمد اگر جام جامی چه عیب
چو در پای گل جام گلگون خورم

بس که شبها دور از آن گل خاک بر سر میکنم
همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنم

در چمن می افتم از شوق رخش در پای گل
دامن گل را از خوناب جگر تر میکنم

چون نمی بینم رخش را در نظر بی یاد او
میروم نظارهٔ سرو و صنوبر میکنم

بسته ام با انکه اهل ملتم دل در بتان
گرچه از خیل خلیلم کار آزر میکنم

در ره عشقت ساخت روی خاکپا را خوذ
یعنی اکسیر وجود خاک را زر میکنم

چون تو پیش آیی نماز را قوت نظر نیست
گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم

می دهی عشق گر جامی خاصه من زان توام
سادگی بین کین فسون را از تو باور میکنم

وقت آن شد که ره دیر مغان برگیرم
سبحه از کف بنهم رطل گران برگیرم

پیرو عمر گرانمایه بکوشم یکچند
مایهٔ دولت ازین گنج روان برگیرم

رسم هستی که حجابست میان من و دوست
بمددکاری ساقی ز میان برگیرم

هرچه اطلاق توان کرد بر او رسم وجود
دست از آن باز کشم خاطر از آن برگیرم

هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهرهٔ شهر
آه اگر مهر خموشی ز دهان برگیرم

میخورم خون دل از جام غمت آن روز مباد
که من این پایهٔ عشرت ز دهان برگیرم

جامی از جمله جهان دل برد شاهد عشق
گر نقابش ز سر انگشت بیان برگیرم

بر سر کوی بتان بس بود این مرتبه ام
که نهادند لقب در دکش مصطبه ام

گر کند همت ای ماه مرا کوکب بخت
شاه سیاره خجالت برد از کوکبه ام

من چو زر پاک عیارم بوفات که مزن
مردم از سنگ جفا بر محک تجربه ام

کس نه بیند بس ازین روز خوش از انکه کند
بر همه خلق جهان بخشش غم یکشبه ام

جامی از بخت سیه نیست جز این موی
گر کشد پهلوی آن دانه در چون شبه ام

هر صبح خروشی ز دل تنگ برآریم
فریاد ز مرغان شب آهنگ برآریم

ساقی گل بار را بزن از جام می آبی
تا روز نه نام و نه ننگ برآریم

مستی و خموشی نیز د مطرب ماکو
تا شور و فغانی ز نی و چنگ برآریم

ما آینهٔ طلعت یاریم نشاید
گر همدمی تیره دلان زنگ برآریم

فرهاد و شانیم گر با قیمت لعلت
صد کوه گرانی بود از سنگ برآریم

چون صلح کمان بر صف یاران فلکی تیر
ما بر سر پیکان تو صد جنگ برآریم

جامی سوی میخانه کش این جامهٔ ازرق
باشد که به آب می گلرنگ برآریم

ز فرقت تو چگویم چه ناتوان شده ام
ز قحط آب چمن چون شود خزان شده ام

ز بس گداخته ام از فکر آن میان باریک
ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام

زمان وصل تو چون شد بجز برق گذشت
ز نوک هر مژه من ابر خون فشان شده ام

سموم هجر توام بی بر استخوان نگذاشت
بی پیکان درست مشت استخوان شده ام

بر آستان تو امید سر برغبت من
بر آستان که کم از خاک آستان شده ام

طفیل خیل سگانم تفقدی میکن
بکوی تو دو سه روزی که مهمان شده ام

مگو که پیر شدی ترک عشق کن جامی
که از عشق تو من پیرانه سر جوان شده ام

زهی قدت نهال گلشن چشم / مرا رویت چراغ روشن چشم

خراب آباد دل مردم‌نشین نیست / فرود آ ای پری در مسکن چشم

ز خون دل چنان پر شد درونم / که میریزد برون از روزن چشم

ز گریه تا بگردن غرق خونم / چو میرم خون من در گردن چشم

بیک غمزه کنی صد شیر دل را / شکار آهوی شیرافکن چشم

ز کویت هر خس و خاری که چینم / نشانم چون مژه پیرامن چشم

چون گردد درفشان لعل تو جامی / ز لعل و در کند پر دامن چشم

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم / که توان کرد نثار قدمش جان سلیم

تا شد آن ماه سپا فز بر عشرت و ناز / ما بصد حیرت و درد ایم درین شهر مقیم

یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست / آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم

میل جور و ستم از خاطر آن شوخ برفت / کی رود شیوهٔ لطف و کرم از طبع کریم

رخ پر اشک من و خاک درت ارزانیست / بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم

غبغبت را چکنم وصف که در خوبی و لطف / پست با گوی زنخدان تو سیبی بدو نیم

دست بردم که کشم زلف چو شعر سیهش / گفت با من مکش افزون قدم از حد گلیم

از چشم خوابناک تو بیخواب مانده‌ایم / وز جعد تابدار تو بیتاب مانده‌ایم

ما دیده‌ایم گوشهٔ محراب ابروت / چون عابدان بگوشهٔ محراب مانده‌ایم

هرچون دهد نهال امید اینچنین گیا / از جویبار لطف تو بی‌آب مانده‌ایم

بر جا کشیده‌ایم ز دل آه آتشین / صد داغ ازان بسینهٔ احباب مانده‌ایم

گر گرد ما ز گریه چو دریا شود رواست / زین سان که دور ازان در نایاب مانده‌ایم

پهلو کرانده‌ایم وزان کو نگار جست / گویی بکار بالش سنجاب مانده‌ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی / ما هرچه بود رهن می ناب مانده‌ایم

شدم دیوانهٔ آن طفل پری پیکر زد سنگم / کنون چون خیزم زین قصهٔ دیوانگان با خویش در جنگم

روای شادی خدا را جانب ارباب عشرت شو / که نبود جای جز غمهای دردا در دل تنگم

نخواهم جز قیامت خواستن چون بکذر نشیبان / که از دست دل سخت تو آمد پای در سنگم

دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من / ولی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم

چو چنگ از سر رگم صد نغمهٔ عشرت فرا خیزد / اگر بخت افکند سر رشتهٔ وصل تو در چنگم

کشیدم همچو عود از چنگ غم صد گوشمال اما / نشد از هر گوشمالی تیزتر سوی تو آهنگم

مده پندم من ای زاهد که جامی نیک‌نامی جو / که من بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

مانده‌ام از یار دور و زنده‌ام / زین کشمکش تا زنده‌ام شرمنده‌ام

بر نیارم کند از ان لب بوسه‌ای / گرچه عمری در طلب جان کنده‌ام

برده‌ام لاغر تنی پیش رقیب / استخوانی پیش سگ افکنده‌ام

بندگان داری سگان هم نیز من / بنده کاز اینک سگ آزاد بنده‌ام

تا چشیده لذت غمهای تو / آید از شادی عالم خنده‌ام

ز اطلس شاهی اگر عورم چه عار / خلعت من بس لباس ژنده‌ام
گفته جامی نمی ارزد بهیچ / هرچه میگویی بدان ارزنده‌ام

چند روزی می‌برد بخت بد از کوی توام / باز قلاب محبت میکشد سوی توام
دور از این در هم منت گویم دعای جان و دل / هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام
سوی خود میخوانیم چون آمدم میرانیم / می ندانم چون کنم درمانده خوی توام
بگذرد زین سقف زنگاری مرا ایوان عیش / گر فتد روزی نظر بر طاق ابروی توام
رخ نهفتی تا بمیرم بی تو خود گر زیستم / زین کهنه تا زنده‌ام شرمنده روی توام
در چمن گشتم بسی چون آب نامد در کنار / تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام
خون جامی گر بریزی باشد آن لطفی عظیم / لیک می‌آید دریغ از دست و بازوی توام

تنگدل مانده بفکر دهن تنگ توام / سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام
داشتم چشم عنایت ز رخت چشم ولی / تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام
گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن / گر بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام
گاه جنگ آشتی و آشتیت خونریز است / کشته آشتی و سوخته جنگ توام
از خط آن چهره میارای که صد گونه صفا / می دهد روی تو آیینه بی زنگ توام
منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس / روی در باغ جنان کرده تا بانگ توام
تار چنگی شدم از ضعف چو جامی و هنوز / پشت مکن که خلاصی بود از چنگ توام

زاری



زاری می نالم و کس نیست که گوید حالم / پیش آن ماه که از دوری او مینالم
پای هرجا نهد آن سرو کنم رو بر چشم / چون شب آید روم و روی بر آنجا مالم
غنچه گو ناز مکن هر دم و گل تیز مکن / بلبل باغ توام از همه فارغ بالم
ست هر برگ گلی بی تو مرا داغ دلی / ده که باغ و چمن آتشکده شد پامالم
آن دو رخ در نظر از موی میان هیچ مگو / زانکه این نکته دقیق است و من مسکین لالم
قرعه وصل زدم یار ز رخ پرده فکند / لله الحمد که بر خوب برآمد فالم
لطف او گفت که پیش ز نایی جامی / رفت بر چرخ برین کوکب اقبالم

هرجا که کنم خانه هم خانه ترا یابم / هرگز نروم جایی کانجا نه ترا یابم
گر خواب روم شبها در خانه رو تنهایم / در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم
در بزم قدح نوشان در چشم دغاکوشان / معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم
در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی / گرد سر او گردان پروانه ترا یابم
گر جانب میخانه آیم پی پیمانه / در دست می‌آشامان پیمانه ترا یابم
از سر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه / در صدف پیمان پیمانه ترا یابم
از خود بگسل جامی منزل در یکتایی / کاندر تتق وحدت یکتانه ترا یابم

شب تا بسحر گرد سر کوی تو پوییم / با آن در و دیوار غم روی تو گوییم
چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت / با داغ تو بار دگر از کوی تو روییم
تا باد چمن نکهتی از پیرهنت یافت / بوی تو دهد هر گل و نسرین که ببوییم

حیفست به خون دلم آزرده خدنگت
تا روی تو دیدم منم و اشک دمادم
درد دل جامی شود افزون ز دواها

بر چشم تر انداز که از گریه بشوییم
بنگر که چها بر سر ما از گریه برویم
این درد گرا گوییم و درمان ز که جوییم

جان داغ تو دارد جگر غرقه به خون هم
بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست
گر شکل دلاویز تو انیست بناکس
انگیخته عشق در افراخت علم آه
عمریست که خواهند وبال من بد روز
آن جادوی لعبانه جهان زد ره جامی

تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم
عشق من و حسن تو همان ملک فزون هم
در قید بلا افتند و زنجیر جنون هم
شد ملک غمت ملکت بیرون و درون هم
آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم
کش جان توان تعوید و فسون هم

زهی رخسار و خطت آیت لطف و ستم باهم
چگویم وصف رخسار و دهانت کاین گل و غنچه
برد مطرب که در چنگ غم هجران چو عود اف
همی راند سوار آن شوخ و ز هر جانبش جانها
قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی جز حال من
بپرس از شمع مجلس حالم ای خورشید مه رویان
چو جامی جان نخواهد برد آن جعد اسیری را

امید ما به عشقت مایهٔ شادی و غم باهم
رسیدستان وجود افتاده و باغ عدم باهم
دل و جان آه و ناله ساز کرده زیر و بم باهم
روان گشته که دیده اینچنین شادی و خشم باهم
ز سوز من نماندم سوختی لوح و قلم باهم
که می‌سوزیم هر شب در غمت تا صبحدم باهم
که افتند در پیش از پیش و هر کم ز کم باهم

لنبز

من تبع حقیر و تو سلطان محتشم
بر جانم از تو هر چه رسید جای منت است
سرگشتگان بادیهٔ عشق را
شد سینه‌ام شکاف شکاف از خدنگ آه
روزی که می‌نوشت قضا نامهٔ اجل
عمریست جرعه نوش سفال سگان تست

گر در غمت تو را ز سر ببرم ترا چه غم
گر ناوک جفاست و گر خنجر ستم
هجر تو راه نمود به سر منزل عدم
ز هر شکاف آتش دل میزند علم
قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم
جامی که آب خضر ننوشد ز جام جم

من بی صبر و دل کان شکل زیبا هر زمان بینم
سوار شوخ من در جلوهٔ ناز و من حیران
نهاده بر کمان تیر از پی صید و من مسکین
بس از عمری ریاضت آنچه سالک را شود روشن
من بیدل که با خود حیف دارم همدمی چندین
بگویش آن همه عاشق که دیدم هر کرا جویم
کسان شبها بفکر عشرت و جامی درین سودا

بلای جان خود در دیدن و من همچنان بینم
که آن پا در رکاب و گاه آن پشت عنان بینم
چو مجمر و مان بحسرت از پی تیر و کمان بینم
شد اکنون عمرها کز عارض خوش بیان بینم
کجا تاب آورم کش هر زمان با این و آن بینم
بجای و همین افتاده مشتی استخوان بینم
که فردا چون کنم آن آفت جان را چه سان بینم

بعارض تو ز ماه تمام چون گوییم
لبت کی که در آید به شکر افشانی
خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی
جفای تو همه وقتی دیده دانم

بلعل تو ز می لعل فام چون گوییم
حدیث طوطی شیرین کلام چون گوییم
جهان شوم که ندانم سلام چون گوییم
که شکر این کرم مستدام چون گوییم

شراب را که بهر جا حرام می گویند / اگر ز دست تو باشد حرام چون گوییم
چو جامی از سبویت می برت بادا و / بجز حکایت صهبا و جام چون گوییم

اگر بکوی تو یک شب سری بخشت نهم / سرم مباد اگر پای در بهشت نهم
ز دوش سندس و استبرقم نیاید یاد / چو تن بیاد تو بر خاک و سر بخشت نهم
ز وضع زهد بیا همنسیم خیر آن به / که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم
کجا بکعبه مقصود ره توانم برد / چو کام سعی نه بر وفق سرنوشت نهم
ز لوح ساده توان خواند سر خط خوشت / چو با صفحه دل حرف خوب و زشت نهم
ز کشت زار حیاتم بس این که مجلس عیش / بپای سرو و لب جوی و طرف کشت نهم
ز دست رفت سررشته وفا مای / عنان چو در کف یار جفا سرشت نهم

من عاشقانه عاشق آن روی مهوشم / بی منت نظر بخیال از و خوشم
شوق تو شد فزون ز تماشای سرو و گل / بالا گرفت ازین خس و خاشاک آتشم
غش میکنم بیاد لب لعل دلکشت / از جام دور خور نچشید باده بی غشم
وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا / صد بار جهش گرچه بخون شد منقشم
چشم امل بچشمه کوثر چرا نهم / از جام نیم خورد تو گر جرعه چشم

از عشق تو صبر را چه کنم چون نتوانم / با عقل تولا چه کنم چون نتوانم

از درد



از درد تو داغیست کهن بر دل ریشم / تدبیر و مداوا چه کنم چون نتوانم
از نازکی خوی تو خواهم که ز رویت / پوشم نظر اما چه کنم چون نتوانم
هرچند که بگذشت ز حد وعده وصلت / ز آهنگ تقاضا چه کنم چون نتوانم
ز شعله کان شوق وصال تو ام امروز / تاخیر بفردا چه کنم چون نتوانم
خاریم بگلچینیت بیا بر سر کویت / عزم گل و صحرا چه کنم چون نتوانم
من جامیم مشهور برسوایی تا نام / ترک رخ زیبا چه کنم چون نتوانم

خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم / تا روز چراغی نهم در روی تو بینم
باشد بگمان خانه ابروی توام چشم / چشمان تو ما کرده بهر گوشه کمینم
گاهی بتصور زلفت بو بسپه ربایم / گاهی بتخیل زنخت غالیه چینم
بوسیدن پای تو میسر گرد هم دست / از شادی آن پای نیاید بزمینم
با باد صبا هر بجو دست نگنم روی / ترسم که برد خاک درت را ز جبینم
خواهم من دلداده خود از بهر تو جان داد / مردم چه کشی خنجر بیداد بکینم
جامی مخور اندوه که جز مهر بتان نیست / دین تو که من از دو جهان شاد بدینم

بردم امید تیر تو فتادی بدلم / صد در ز رحمت گشادی بدلم
چون فروغ آفتاب از روزنی / پرتو رویت فتادی بر دلم
بر جبینت را که بودی آینه / گر نه خود را جلوه دادی بدلم
دل بغربا آمدی از دست تو / گر نه تو دستی نهادی بر دلم

سینه از غم چاک شد خیز ای رقیب
تا خورد یک لحظه بادی بر دلم

دیده عهد است پیوستم از خوبان دلی
بشکست چندان اعتماد بر دلم

تا مراد من چو جامی یاد نیست
شد فراموش هر مرادی در دلم

سینه بشکافم سحر کاید صبا زان منزلم
باشد خورد زین رخنه یک لحظه بادی بر دلم

چشم خوبان خونفشان دل همدم آه و فغان
طبع بلاجو همچنان باشد بایشان مایلم

پیشم ز مرغ بسته پر در دام زلفش بسته تر
بسم الله اینک تیغ اگر خواهد بمین دم بسملم

زینسان که آید دم بدم زین چشم طوفان زا نم
مشکل رهید از موج غم کشتی بسوی ساحلم

بود از زبان گویا مرا هر بند ناله چون درا
ای کاش ازین محنت سرا گردون به بندد محملم

جانم ز جانان بگسلد پیوند و پیمان نگسلد
تا رشته جان نگسلد دستش ز دامان نگسلم

جامی صفت رفتم فرو در لای خم بی حاصلی
دستی بمن ده ای سبو تا بر آید از گلم

گردد بوی صحبت تو نسیم
نکنم یاد خلد و ذکر نعیم

چون منجم رخ تو دید ستود
رقم مهر در صحیفه تقویم

خنده بر سیم زد رخ تو بر گل
کرده از اشک آستین پر سیم

گر کشایی بحرف چشمه میم
جوشد آب بقا ز چشمه میم

همچو آب حیات اگر گذری
بر سر خاک کشتگان قدیم

منکر حشر را شود روشن
تحیی العظام و هی رمیم

جامی از خانقه بمیکده رفت
این بود مقتضای طبع سلیم

روی تو غایب از نظر گل را تماشا چون کنم
چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم

مثل تو جویم در جهان تا باشدم آرام جان
بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم

گیرم طلب مهدی نیم گر ناله و افغان کنم
دل را صبوری چون دهم جان را شکیبا چون کنم

نی بی تو برگ زیستن نی مرگ من در دست من
اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم

حاشا که من غیر ترا سازم درون سینه جا
خود گو بجای آشنا بیگانه را جا چون کنم

تن را دوا کردم طلب آسوده گشت از تب تنم
دارم بدل داغ عجب از مداوا چون کنم

گویند جامی دم بدم پرون مهل از دیده نم
زین گونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

چشم تو مست و خانه تو چشم خانه ام
حق النقد دم تو گهر دانه دانه ام

چون مردمان خانه چشم میان آب
از بس که آب دیده گرفت خانه ام

اکنون که زیر دامن تو راست نرگس چمن
میکن نوازشی بسر تازیانه ام

خواب آورد فسانه عجب قصه کرد
خواب طرب ز چشم حریفان فسانه ام

روزی که بر امید تو قالب تهی کنم
بالین بس است خشت از آن آستانه ام

زآواز سیل چشم ترم دل همی طپد
رقص چنین اثر دهد آری ترانه ام

جامی نیم که خسرو وقتم بملک عشق
منشور خسروی غزل عاشقانه ام

کی بود یا رب که رو در یثرب و بطحا کنم
گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم

بر کنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه
وز دو چشم خونفشان آن چشمه را دریا کنم

صد هزاران دی درین سودا مرا امروز شد  نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم
یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای  تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم
آرزوی جنة المأوی ز دل کردم برون  جنتم این بس که بر خاک درت مأوا کنم
خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان  پا به پابیت سر نهم یا سر درین سودا کنم
مردم از شوق تو معذورم اگر یک لحظه  جامی آسا ناله شوق دگر انشا کنم

هر شب دم گرم از دل غمناک برآرم  وز تف جگر دود بر افلاک برآرم
تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از آن روز  اندیشه همی کن که سر از خاک برآرم
بی روی تو از لاله و گل چون رهم از آه  زان شعله چه سان آه ز خاشاک برآرم
در گردن بخت ار بودم طوق سعادت  روزی سر از آن حلقه فتراک برآرم
آلوده بخون تیر تو چیست ندانم  کش زین دل ناپاک چه سان پاک برآرم
صد جای بسوزد دلم از بوسه پیکان  چون تیر ترا از جگر خاک برآرم
جامی صفتم تیر تو گر یار شود بخت  رخت خود ازین موج خطرناک برآرم

تند میراندی و میسوخت سراپای وجودم  که بزیر سم اسب تو چرا خاک نبودم
بجفا دور مکن روی من از خاک درت  کین همان روست که صد ره بکف پای تو سودم
زیر لب دی سخنی گفت بمن از پی عمری  بخت بد بین که ز بس بیخودی آنهم نشنودم
خاستم از سر جان بر سر کویت بنشستم  کاستم از دل و دین در غم عشق تو فزودم
تو بتو گرچه درونم همه خون گشت چو غنچه  بشکایت ز تو با هیچکسی لب نگشودم

روی خوبت فکند عکس به هر سو که نهم رو  تا ز آیینه دل صورت اغیار زدودم
دوش جامی که شد از جام غمت ساقی رندان  من با آه سحری نغمه شوق تو فزودم

بدیده گذر از ره تو خار و خس چینم  دریغم آید اگر در گل و سمن بینم
اگر کنند بمن عرض دنیی و عقبی  من آستان تو بر هر دو جای بگزینم
من و دعای تو پیوسته این بود کارم  من و هوای تو همواره این بود دینم
مگو بطرف چمن رو نظاره کن در گل  چو مرغ باغ نه من عاشق ریاحینم
مرا ز باغ چه آید ز گل چه بگشاید  چو شوق روی تو آشفته ساخت چندینم
چه پرسیم چه کسی این همه تغافل چیست  سگ تو جامی آشفته حال مسکینم

خواهم که دمی در قدم آن پسر افتم  رخ بر کف پایش نهم و بیخبر افتم
وگر بنظر ره نروم بر سر راهش  ترسم که شوم بیخود و در رهگذر افتم
هرچند بصد خواریم افتاده براهش  آن روز مبادا که بجای دگر افتم
زینگونه که از دیده روان اشک دمادم  نبود عجب ار غرقه بخون جگر افتم
شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی  ای غم مددی کن که ازین زارتر افتم
جامی گر ازین گونه رسد سیل سرشکت  چون خانه گل زود ز بنیاد در افتم

زهی بوعده وصل تو تازه جان و جهانم  بیا که بی تو ز درد فراق بار بجانم
غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم  که چون رخ تو ببینم رود ز کار زبانم

| | |
|---|---|
| بخش منصب فراشیم که آن سر کو را | بدیده خاک بروبم گر آب فشانم |
| اگر بکوی تو خاری خلد به پای سگانت | بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم |
| بجرم عشق تو گر می کشند گو بکشندم | که من نهفتن این راز بیش ازین نتوانم |
| من آن نیم که شماری مرا ز خیل غلامان | همین بس است که داری گهی ز خیل سگانم |

| | |
|---|---|
| هر شب به پاسبان تو جان در میان نهم | وانگه رخ نیاز بر آن آستان نهم |
| گفتی رخم ببین و بجان منتم بکش | فرمان بدیده و برم منت بجان نهم |
| پای مرا بقید وفا استوار کن | زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم |
| شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار | ننشینم و نظر به آسمان نهم |
| هر غم که یابم از تو بدل سازمش نهان | وانگه بر آن ز داغ تو مهر و نشان نهم |
| نپسندد گر تو صید بود بهره مند و من | محروم دارم چشم بتیر و کمان نهم |
| جامی ز شیخ صومعه نگشود کار عشق | آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم |

| | |
|---|---|
| به مسجدی که خم ابروی ترا نگریم | نماز را بگذاریم و سجده تو بریم |
| اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر | بخاک پای تو کز خلد در گذریم |
| ترا چو نیست بحال شکستگان نظری | بحال ما منگر گر همه شکسته تریم |
| ز دست خضر چه سود آب زندگی ما را | اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم |
| باستخوانی اگر چند یاد ما نکنی | هزار شکر که باری از آن سگان دریم |
| بمهر سیم برانیم گرد چهره چو زر | نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم |

سگ

| | |
|---|---|
| سگ تو دوش بجامی فغان کنان می گفت | خموش باش که از ناله ات بدرد سریم |

| | |
|---|---|
| تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم | مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم |
| تو خاک روبی آن در دریغ داشتی از من | گذار تا چو خس و خار رهت بدیده بچینم |
| سواره رفتی و سودم جبین براه تو چندان | که شد نشان سم اسب تو نقش جبینم |
| بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم | بهر طرف نگرم جلوهٔ جمال تو بینم |
| بسوخت جان من از گریهای تلخ چه باشد | بخنده ئی بنوازی از آن لب شکرینم |
| بتیغ بیم مغز ما که غیر جامی ازین در | که عمرهاست برین آستانه همنشینم |
| اسپاس ز بند شکستم ز نام و ننگ چه ترسم | میان بخدمت تو بستم کمر مند بکینم |

| | |
|---|---|
| گل شد حریم کویت از اشک لاله گونم | باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم |
| از بار دل تن من آمد چو کوه در زنی | در موج خیز گریه شکل بود سکونم |
| زنوار حباب خیمه کرد من آب دیده | من با تن کم از مو آن خیمه را ستونم |
| گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل | نتوان کشید بیرون از ورطهٔ جنونم |
| تا صبح چراغ عیشم شد کشته از غم تو | تا کی بترک خوبان بر سر دمی فسونم |
| می پرسیم که جامی با درد عشق چونی | من بیخودم ندانم هم خود بگو که چونم |

| | |
|---|---|
| چه حسنست این که گر مردم رخت را صد نظر بینم | هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم |
| چنین شوقی که من دارم چه تسکین یابد از آنکه | برون آیی و چون عمر عزیزت در گذر بینم |

مگو در ماه و خورشید الله الله چون بود ممکن
که تو پیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم

بمیرم در هجرانم مکش ای غم دمی دیگر
بود کز بر تو رخسارش این شب تا سحر بینم

سر بالین ندارم لیک از بخت این قدر خواهم
که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

بکنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر
چنین کز درد هجران هر زمان حالش دگر بینم

دمی بگذار تا در غمت خون بگریم
ز وصلت جدا مانده‌ام خون بگریم

نه بینم بطرف چمن سرو نازی
که از شوق آن قد موزون نگریم

نیارم گهی سوی لب جام باده
که بر یاد آن لعل میگون نگریم

ز لیلی مرا هیچ گه یاد ناید
که بر محنت و درد مجنون نگریم

نه خون جگر ماند نه آب دیده
نه از بی غمی دان که اکنون نگریم

نه بینم گهی گریه زار جامی
که از دیده و دل بده خون نگریم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم
آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم

زیستن دور ز روی تو نه از طور وفاست
شرم دارم که دگر روی ترا چون بینم

تا گرفت غمت ملک دل از سیل سرشک
هر شبی بر سپه خواب شبیخون بینم

باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم
گر نه هر لحظه در مهر تو افزون بینم

شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر
جامی سوخته را حال دگرگون بینم

هر شبی کز ماه مهرافروز خود یاد آورم
از فغان چون ناله شهری را به فریاد آورم

شیوه شیرین اگر اینست کان بدخوی راست
در جهان من نیز روزی رسم فرهاد آورم

من چو نتوانم که از اول مرغ دل دارم نگاه
کی توانم کین زمان از دام صیاد آورم

خواهم از حسنت بگویم آشکارا نکته‌
تا به عشرت سوی دلهای ناشاد آورم

باز گوید غیرت عشقم که جامی لب ببند
ورنه بر جانت ز غمزه‌اش صد تیغ بیداد آورم

شبها که داغ فرقت آن ماه می‌کشم
تا روز ناله می‌کنم و آه می‌کشم

زان رو نمیکنم گله کین محنت و بلا
از بخت تیره و دل گمراه می‌کشم

جان می‌برم بتحفه گدایان دوست را
نقد حقیر در نظر شاه می‌کشم

از عاشقی نصیب من اینست کز روز و شب
جور رقیب و طعنه بدخواه می‌کشم

جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز
کوه غمش بقوت این کاه می‌کشم

نه صبر آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم
نه روی آنکه بنشینم سگش را آب رو ریزم

چنان در مهر آن خورشید خو گرمم به تنهایی
که گر دستم از سایه خود نیز بگریزم

سر آن دارم که ریزد خون من امروز یا فردا
بهانه سازم آن تا دست در دامانش آویزم

علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را روزی
ز فکر دین و سودای عقبی داد پرهیزم

نمی‌خواهم بغیرش در جهان دیار ازان ترسم
ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی برانگیزم

چو فرهادم ازان در سینه باشد کوه کوه غم
کزان شیرین دهانان نبود عیشی من نه پرویزم

مگو ای نیکوخواهان کزان بدخو ببر جامی
معاذ الله اگر از وی ببرم با که آمیزم

سر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم
لیک با خود بس نیایم ندانم چون کنم

بوالعجب کاری که خلقی در پی درمان من
من بفکر آنکه هر دم درد خود افزون کنم

جای دیگر رو دعا خواهم ز لیلی قصه خواند
تا گذاری روزی گذر بر تربت مجنون کنم

خلق را زنجیر غم دل بسوزانم چو عود
ناله در چنگ فراقت گر بدین قانون کنم

کشته شد جامی ز هجر افسانه وصلش چه بود
مرغ بسمل کی زید صد بار اگر افسون کنم

من کیم تا رو بران رخساره زیبا نهم
کاشکی بتوانم که روی بر کف آن پا نهم

چو سواره بگذری زیر سم نعل مرکبت
هر کجا یابم نشان از شوق روی آنجا نهم

داغ بر توسن منه بگذار از بهر خدا
تا شکافم سینه و آن مهر بر دل شیدا نهم

رام شو ای آهوی مشکین که نزدیک آمدت
گر غمت دیوانه کردم روی در صحرا نهم

وصف حسنت با رقیب کور دل گفتن چه سود
آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم

خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر تو
زیر پهلو خار باشم زیر سر خارا نهم

من که امروز از می شاداب نقدم در بهشت
چشم چون زاهد چرا بر نسیه فردا نهم

جامی از شوق لبش وقتست کاندر میکده
خرقه و سجاده را بر ساغر صهبا نهم

این چنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم
رخت هستی را ز موج غم بساحل چون کشم

صوت جان افزای مطرب گر نباشد گو مباش
زانکه من با نالهای دل خراش خود خوشم

شهسواری کیست تا زان کس نخواهد خون بها
زار کش چون مور زیر سم نعل ابرشم

بر کمر ترکش همی بندی و من در غم که چون
بر دل افگار آید ناوکی زان ترکشم



تا قیامت همچو جامی مست و بیهوش افتم
گر ز جام نیم خوردت جرعه دیگر کشم

گر همی باشم بکنج خانه شیدا می‌شوم
ور همی آیم میان خلق رسوا می‌شوم

ای خوش آندم که چو طفلان میزند سنگ جفا
تا که از جای من دیوانه پیدا می‌شوم

لطف پنهانی و ناز آشکارا می‌کشد
تا بدین خواب چنانی شکل زیبا می‌شوم

باغبان از بهر گل چیدن مجو آزار من
چون درین بستان من از بهر تماشا می‌شوم

روزها با این و آن هر گونه باشد بگذرد
وای جان من از آن شبها که تنها می‌شوم

گفت روزی خواهمت کشتن ز پیش خود کنون
مهلت از حد شد برون بهر تقاضا می‌شوم

ای که دیدی رخ آن دلبر همان پیش کنم
بار رسیدی بسر کوی بت سیمین تنم

چه شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز
چشم تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم

گر مرا زهره آن نیست که بینم رخ تو
باری آن چشم که بیند رخ تو بوسه زنم

ور بکویش نتوانم که زنم ره باری
سر بر آنجای که آنجا رسد ایثار کنم

روزم از شب بتر و شب بتر از روز بود
هیچ دشمن بچنین روز مباد که منم

ای اجل زود ترم شربت مرگی بچشان
تا بکی خون جگر نوشم و جان خنده کنم

جا مهیا بس کنم درد دل خونین شرح
جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

من بیدل که گی آید سند گویت نیاسایم
دلی هرگز نمی‌یابم ترا چند آنکه می‌آیم

مرا زین در مران چون با سگانت عهدی است
تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
بگرید زار و گوید جان ازین مشکل توان بردن
چه جستنهای پیکان ترا با هر که بنمایم
اگر بوسیدن پای تو نبود کاش گه گاهی
گر از خیل غبار آلود بر خاک درت سایم
نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی
چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم
ز روی مردمی جامی بگو یک ره سگ ما هست
اگر چه همچنان هم نیستیم کین نام را شایم

خیالی بود یارب دوش یا در خواب می دیدم
که رویش در نظر بر کف شراب ناب می دیدم
باکسیر سعادت یافتم اکسیر مجد عهد
وصالش را که همچو کیمیا نایاب می دیدم
چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او آن شب
که از عکس رخش عالم همه مهتاب می دیدم
بداغ نامرادی جان و دل می سوخت دشمن را
چو خود را بر مراد خاطر احباب می دیدم
بسی بر خاک سودم پیش ساقی از سر مستی
سری کش سجده گه در گوشهٔ محراب می دیدم
بآب زندگی می برد از اقبال وصال او
دلی کز آتش هجرش در تب و تاب می دیدم
جهانی جان همی دادند بهر جرعه اما
ز جام شوق جامی تشنه را سیراب می دیدم

جوانم پست رس نبود که روزی دامنش گیرم
روم باری بحسرت زیر پای توسنش میرم
من این باری سعی می بندم از خاک درش باری
تو باش ای جان که خواهی زان سگانش عذر تقصیرم
بس از مردن بجا گم گر زیارت آیی ای محرم
مخوان جز نام آن بت کان اخلاص تکبیرم
چو عشق آن پری آرا دهد جنون ای همدم مشفق
خدا را زان سمن بندش بساز زنجیرم
نتابت جز نیاز ای وصل او جامی چه جا این است
برای این ز ار مانده جان در تن که نیست تدبیرم

چو من اینجا جان درماندم از بیهوده‌ای گشتی
چه سود ای قصه‌خوان افسانهٔ خوبان کشمیرم
مگو جامی که پستی جا میا سلطان وقت خود
سگ کوی توام آخر مکن زین بیش تحقیرم

بیا ای اشک تا بر روزگار خویشتن گرییم
چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گرییم
ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه
همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گرییم
مرا سیم در غریبی شوخ چشمی آفت جان شد
نگویی کز غم یار و دیار خویشتن گرییم
مدد فرما بخون ای دل چو در چشمم نماند آبی
که خواهم امشب از هجران یار خویشتن گرییم
مگو جامی نشاید گریه از بیداد مهرویان
که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گرییم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم
بوی جگر سوخته یابی ز غبارم
چون رفتنی است از تنم این جان بلاکش
آن به که بخاک سر کوی تو سپارم
در گلشن جان می شکفد صد گل شادی
زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم
پر دم کنم از خون جگر تربت گل خاک
تا رو ز نه دل بر رخ غیر برآرم
نی لایق تشریف وفایم نه در خور بیداد
یارب من بیدل بجهان بهر چه کارم
در بوتهٔ هجران چو زرم گر بگدازی
دیگر نشود بر محک عشق عیارم
هم لطف تو فرمود که جامی سگ یاری
ور نی من بیدل بجهان بهر چه کارم

چو نتوانم که با آن مه نشینم
بچشم حسرتش از دور بینم
گهی کز خاک کویش دور مانم
مبادا جامی جز زیر زمینم

کنم همچو مژه بر چشم خود جای … خس و خاری که از کوی تو چینم
با آسایش غنودن چون توانم … بلای همچو هجران در کمینم
مگو جامی مرو زین در به جایی … سگانت را غلام کمترینم

بسی سوزند از آن شمع دل افروزی که من دارم … ولی تا شب نگردد این سیه روزی که من دارم
مگو روز تو را شب سازم از بی مهری ای گردون … که بی آن مه ز شب کم نیست این روزی که من دارم
چه رنجاند طبیبم چون بود صد درد از مرهم … ز تو در سینه هر پیکان دلدوزی که من دارم
من و غمهای روز افزون و خود گر شادی عشرت … نمی آساید این جان غم اندوزی که من دارم
شد امشب خواب وحشی رام من ز افغان کن جامی … مبادا رم کند مرغ نوآموزی که من دارم

هرچند تو شاه و ما گداییم … دامن مفشان که مبتلاییم
تا داغ غلامی تو داریم … هر جا که رویم پادشاییم
هر جا الم تو گرد دردیم … هر جا قدم تو خاک پاییم
گر کشتهٔ عشق تو نپاییم … کز نغمهٔ درد تو سراییم
بودند بطارکی بسی لیک … آنکس که تو را شناخت ماییم
از دور بکان مدار محروم … گر خلعت خاص را نشاییم
گر لطف کنی بآن دریغیم … ور جور کنی بآن سزاییم
بی ما گفتی که در چه کاری … کس بی تو مباد در علاییم
جامی بجفا و جور خو کرد … وا بی که نه در خور وفاییم

چه تاوانم که هرگز کف پایت جبین مالم … زند در آتشم و روی تظلم بر زمین مالم
من و بوسیدن آن ساعد سیمین محالست این … گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم
دوای درد خواهم از آن خاک کم آسیبش … بدیده گل کنم بر سینهٔ اندوهگین مالم
مپیچ از من عنان ای عمر و چندانی امانم ده … که روی اندر رکاب آن سوار نازنین مالم
بصد حشمت سلیمان دار میراند نمی گوید … که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم
سر من زین سپس خاک در پیر مغان جامی … چو رخ بر آستان شاه خلوت نشین مالم

ز لعلش کام جستم داد دشنام … بحمدالله که باری یافتم کام
برو ای ماه گردون گوشه گیر … که آمد ماه من بر گوشهٔ بام
چو بر یاد لبت نوشم می لعل … لبالب گردد از خون جگر جام
برخ ماهی ولی ماه دل افروز … بقد سروی ولی سرو گل اندام
مگو عشقت ز کی بودست تا کی … ندارد عشق ما آغاز و انجام
سگت را کاش جامی نام دی … گه گه بر زبانت رفتی این نام

من که بر یاد رخت آن آستان مسکن کنم … کی بعمر خویشتن یاد گل و گلشن کنم
دیده روشن می شود از صورت پای تو … ور کسی انکار این معنی کند روشن کنم
غمزهٔ شوخت بخونریزم کشد تیغ جفا … با خیالت نیم شب گر دست در گردن کنم
بس که لاف بندگی زد پیش قامتت … راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم

آنچه زاهد می کند در خانقه شام و صباح
جان چه آرام بس که بخشی که از بالش برد
صحبت یار و دوران عیش و ایام بهار
کی بود همسایه را جامی شبان تیره خواب

والله از میخانه ام بیرون کنند ار من کنم
مرغ باغ خلدم ره را چون دانه ارزن کنم
از خزان دیر شد که اکنون ترک می خوردن کنم
بس که از داغ جدایی ناله و شیون کنم

ای لب تو چو غنچه خون در دلم
زارم بکش این چنین خدا را
اینست ترا بخوب رویی
هر لحظه بر نسیم که چو نی
یا لب بگشا بپرس حالم
هر شب من و آه و ناله جامی

بنگر به سرشک لاله گونم
هر چند که یافتی زبونم
زان گشته بعشق رهنمونم
هم خود بنگر ببین که چونم
یا تیغ بکش بریز خونم
اینست نوای ارغنونم

براه تو پیش صد نازنین خاک می بینم
بتیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را
همی روبم بمژگان تا نگردد بالشش آزرده
زشوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن
مرا حال دل آواره خود یاد می آید
چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یارب

پس چندین عزیزان بسته فتراک می بینم
چنین کان ترک کافرکیش را بی باک می بینم
بخاک راه او هر جا خس و خاشاک می بینم
لباس غنچه پاره جامه گل چاک می بینم
ز درد عاشقی هر جا دلی غمناک می بینم
که نام او ز لوح زندگانی پاک می بینم

این چنین واله دل شیدا که ز عشق تو منم
زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا
تا رسیدی بمن آواز سگ کوی تو گهی
جان غم دانم که دگر جای کجا خواهد ساخت
شد جهان تا لبم از ضعف که گر در نگری
روی در کوی عدم کرده ام ای پیک صبا
تاری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر
من که در زندگی از خیل فراموشانم
جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش

حاش لله که بود در پی تو پیرهنم
خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنم
وه چه بودی که بسر کوی تو بودی وطنم
این چنین کز غم و اندوه تو بگداخت تنم
هیچ چیزی نشود دیده بجز پیراهنم
یادگاری سخنی چند بسان دهنم
تا بدرد زنند بدان از پس مردن کفنم
چون بمیرم که کند یاد در آن انجمنم
چه عجب گر نباشد خبر از خویشتنم

معاذالله از آن شبها که بود ار چه بردن دردم
بروی این و آن مردم چو سالی میر دی چشمند
پری را چون ادا باشد که گردد دیو همراز تو
نسوزی این چنین در حیرتم گر شیمه دانی
چو جان و دل عزیزی با گرفتاران مکن خواری
بگوشت آید از هر ذره من ناله و آهی
ببزم عیش تا از جام شوقم جرعه دادی

تو با اغیار می می خوردی و من خون همی خوردم
من از غم چون صراحی گریه خونین همی کردم
من بیدل ز غمهای چنین دیوانگی کردم
ز جان غصه فرسوده دل اندوه پروردم
چو شاخ گل لطیفی بر حذر باش از دم سردم
پس از مردن برت گر آورد باد صبا گردم
بقلاشی و می خواری چو جامی پیر را دردم

بناز برشکن چون نیازمند تو ایم
ز رحم کی اسیر خم کمند تو ایم

سواره دی بگذشتی و ما ز سوز از شوق
نهاده روی به خاک سم سمند توییم

بسوز جان و دل ما برای دیده بد
که بی‌نظیر جهانی و ما سپند توییم

چه حاجت است به زنجیر پای بستن
چو ما به سلسله عشق پای بند توییم

غرض ز دین و عقبی قبول خاطر توست
ز دین و غیر چه باک است اگر پسند توییم

نهال عمر ز باد اجل فتاد از پای
هنوز ما به هوای قد بلند توییم

بجام جم نکنم التفات چون جامی
چنین که مست می لعل نوشخند توییم

کی بود کی کز این سوز درون باز رهم
یا ازین درد دل و غم روز فزون باز رهم

چند طعن خرد ای عشق خدا را مددی
شاید از درد سر او به جنون باز رهم

فکر زلفش به فسانه رود از سر من
این نه ماریست که از وی به فسون باز رهم

این همه عشوه و دستان که ترا می‌بینم
چکنم یا رب از دست تو چون باز رهم

جامیا جرعه‌ای از جام فنا می‌خواهم
تا بدان شربت ازین خوردن خون باز رهم

گرچه دل ز غم عشق تو باری دارم
الحمد که یاری چو تو یاری دارم

کردم از رخ برای اشک که این عطر وفا
یادگاری ز سم اسب نگاری دارم

باغ من ز آن سر کویست و بهاران گل روی
عیش من بین که خوش باغ و بهاری دارم

مانده‌ام دیده به ره بر گذر باد صبا
چکنم ز آن سر کو چشم غباری دارم

سر زانوی غم مانده و خلقی بجهان
که چو ایشان نه گر اندیشه کاری دارم

جامی از بزم وصالش چو نمی‌یابد نصیب
این قدر بس که در آن کوی گذاری دارم

چو مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم
به سر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم

من که باشم که توانم گل از روی تو چیدن
این قدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم

تا شدی شهره چو خورشید همه ماه وشان را
ذره‌سان بی‌پر و پا گشته هوادار تو بینم

تویی آن یوسف ثانی که عزیزان جهان را
جان نهاده به کف دست خریدار تو بینم

زاهدان در هوس طوبی و اندیشه جنت
من در آن غم که چه سان قامت و رخسار تو بینم

چون به راه تو شوم خاک تنم باد سلامت
چشم خونبار که باری قد و رفتار تو بینم

نرسید هیچ کس ای جان بگرفتاری جامی
زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

چنین کافتاده دور از جان خویشم
چگونه زنده‌ام حیران خویشم

بوصلم گر نداری زنده باری بس
که بینی کشته هجران خویشم

نداری تاب مرهم سینه چاک
کرم زخمی از پیکان خویشم

ربودی دل ز من جان و خرد نیز
وزین پس در غم ایمان خویشم

ز سیلاب مژه شد خانه‌ام پست
خراب دیده گریان خویشم

سگم خوان استخوانی ده که من
که خوانی میهمان خوان خویشم

بران در ناله کردم کفن جامی
مدد در درد و سوز و افغان خویشم

مپرسید عید و کشته آنم
که کند غمزه تو قربانم

تیغ از کشتنم دریغ مدار
گر بر آمد درین هوس جانم

| | |
|---|---|
| قتل عشاق را چه حاجت تیغ | روی بنما که جان برافشانم |
| هیچ بازندگی نمی مانند | بی تو روزی که زنده می مانم |
| عید خود خواست ولی از عید | همچنان من از تو گریانم |
| مژده عید و وعده عیدی | همه سالی تو و عیدی دانم |
| جای آن رخ ندید و عید گذشت | عید او را خجسته چون خوانم |

| | |
|---|---|
| خواهد تنم ز آتش دل سوخت خانه هم | اینک رسید دود درون زبانه هم |
| در سینه عکس عارض و خال تو دید دل | مرغ آب یافت در قفس تنگ دانه هم |
| ویران گرفت خانه ام از خون دیده تر | سیلاب خون برون رود از آستانه هم |
| در کوی تو نماند ز ما جز فسانه | ترسم که از میان برود این فسانه هم |
| سوی تو ره نماند مرا بی بهانه | ای وای از آن زمان که نماند بهانه هم |
| گردی نشانه بود بر آن آستان ز ما | دردا اگر برد باد صبا آن نشانه هم |
| جامی بپیش زلف و رخت یافت زان دو لب | ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم |

| | |
|---|---|
| نه نامه که در آنجا نشان نام تو یابم | نه رقعه که در آن خط مشک فام تو یابم |
| سلامت من دلخسته در سلام تو باشد | زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم |
| بهر رقم که گشایم نظر ز صفحه خاطر | همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم |
| حجاب نامه پیک از میانه رفت بدانسان | که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم |
| چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین | که آهوان ختا را اسیر دام تو یابم |

جامی

| | |
|---|---|
| شمایلی که شنیدم بعمر خویش ز طوبی | همه معاینه در سرو خوش خرام تو یابم |
| ز شوق جام تو جامی همی نهد لقب خود | بدین وسیله مگر جرعه ز جام تو یابم |

| | |
|---|---|
| بیا که وصل ترا از خدای میخواهم | بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم |
| ز مهر روی تو با دیده ستاره فشان | نشسته شب همه شب در نظاره ماهم |
| خوش آنکه من بفراغت نهاده باشم دل | نوید دولت وصلت دهند ناگاهم |
| گذشت عمر و نیامد بچنگ آن سر زلف | ببین درازی امید و عمر کوتاهم |
| اگر نه خانه کنم همچو کوهکن در سنگ | به بام و در فتد آتش ز شعله آهم |
| غلام پیر مغانم که فیض عامش داد | بیک دو جام ز انجام کار آگاهم |
| مگو بعشوه دگر کز درم برو جامی | که من سگان ترا کمترین هواخواهم |

| | |
|---|---|
| نیابد آگه کس از افغان من جایی که من باشم | همان بهتر که خود همنشین خویشتن باشم |
| دهم تسکین خود شب کز فردا پیشش در ره | ولی آن سنگدل ناید بدان راهی که من باشم |
| مرا بر بود ذوق گفت و گوی آن پری زان سان | که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم |
| چو همدردی نمی یابم که گویم حال خود با او | گهی با یاد مجنون که بفکر کوهکن باشم |
| رقیبا تلخ گفتن تا بکی چندان زبان درکش | که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین سخن باشم |
| خیال آن بر بود خواب من گر ناید چشم من هم | مگر وقتی که زیر خاک خفته در کفن باشم |
| چو شد در کار می پیمان تقوی جامی آن اولی | که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم |

بنمای ساعد ز آستین آندم که خواهی بسملم | چون خواهیم خون ریختن باری بدست آور دلم
فارغ دلا زاده فروغ ای شمع مجلس چند ازین | کین شعلهای آتش بس شبها چراغ محفلم
جان مرغ طوف بام تو من مستطیم ز خاک ره | عیسی دمی کو تا کند مرغی گر از آب و گلم
تو بار بربستی و دل خود را ز طرف محملت | نالان کشان آویخته یعنی درای محملم
عمریست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن | زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفای عاجلم
چشمت بابازی لب نقد دل از من می برد | آن در کمین بنشسته خوش وین کرده زان افسون غافلم
گفتی که جامی بگسل از فتراک من دست هوس | گر رشته جان بگسلد من دست ازان فتراک نگسلم

ز شفقت سینه بی غم نه بینم | ز شوقت دیده بی نم نه بینم
غم روی تو دارم جای آنست | اگر من عید روی غم نه بینم
نگو از غیر من یکبس که من خود | کسی غیر تو در عالم نه بینم
ز تو هر لحظه پیوند جفایی | من بی صبر و دل آن هم نه بینم
طبیبی را نمودم چاک دل گفت | به دو کین ریش را مرهم نه بینم
مپوش آن رخ مبادا از غم میرم | اگر روی ترا یکدم نه بینم
بهر کس راز دل نگشای جامی | که در عالم کسی محرم نه بینم

عاشقم بیچاره ام در مانده ام | بیدل و بی دین و بی صبر مانده ام
عاشقی را خواب و خور باید و من | لاجرم بی خواب و بی خور مانده ام
تا چو جام می ز دستم رفته | با دل پر خون چو ساغر مانده ام



روز و شب در انتظار مقدمت | چشم بر ره گوش بر در مانده ام
چون زدی تیغی مکن بس زانکه من | زنده بهر تیغ دیگر مانده ام
رفته ام در باغ از شوق قدت | روی بر پای صنوبر مانده ام
جامی از من بیش بخت طالع مجوی | چون من اکنون پیش بخت برمانده ام

چو نتوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم | سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم
ز خوی نازکت ترسم وگرنه تا سحر هر شب | بگرد کوی تو نوحه زنان افغان کنان باشم
بهر گونه که باشم از من بد رو نپسندی | نمیدانم چه سان می خواهیم تا آنچنان باشم
من از تو شاد گردم تو ز من غمگین خوشا حالی | که تو باشی عیان در دیده من من نهان باشم
کشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان | زبان کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم
ز ناموس خود مقصود نام و ننگ تست ورنه | مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم
طفیل من همی دیدند رویت دیگران اکنون | شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

نفس از درون دیر برون نه زنم | از فکر این دو روزن بر حیله چون نهم
دارم جهان جهان گنه ای شرم روی من | چون روی ازین جهان بجهان دگر نهم
افتاده ام بچاه هوا و هوس کراست | حبل هدایتی که بر آرد ازین چهم
جامه ز غم کبود کنم چون نمی رسد | خونابه معصیت ز رخم صبغة الله هم
با خلق لاف توبه و دل بر گنه مصر | کس پی نمی برد که بدین پایه گمرهم
گر بر دلم ز داغ ندامت علامت است | کو گریه شبانه و آه سحرگهم

یاران دو اسبه عازم ملک یقین شدند
تا کی عنان بدست عقل گمان دهم

از من مپرس نکته عرفان که جاهلم
با من مگوی قصه الوان که ابکمم

جامی مباش غافل ازان راز دل که گفت
از جمله رازهای نهان تو آگهم

زلف تو عمر ماست می گویم
این سخن عمر ماست می گویم

بجان و دل آن دو رخ چنان
کو نه کوته بلاست می گویم

خط تو گفته اند مشک خطاست
این حکایت خطاست می گویم

منع تا کی زناسزای رقیب
آنچه او را سزاست می گویم

در وفای تو راست چو الفم
بوفایت که راست می گویم

می بری نام نیم لحظه فراق
طاقت آن کراست می گویم

با حدیث لب تو جامی را
سخن شیرین نواست می گویم

اگرچه پاره شد از غم هزار پاره دلم
گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم

چو شد ز خون دلم بسته روزن دیده
ز چاک سینه رخت را کند نظاره دلم

ستاره ایست سرشکم که در شب هجران
برد بشهر عدم راه زان ستاره دلم

بدو مه سپانغ لعلت درست کی ماند
اگر بود چو دلت فی المثل ز خاره دلم

هوای وصل تو باز آردش اگر صد بار
جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم

اگر شمار اسیران زلف خویش کنی
مباد آنکه نیاید در آن شماره دلم

مگو که قطره خون در کنار جامی چیست
چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

ای برخ

ای برخت مرتقش مصحف دل ما فنون
وجهک شمس الضحی نحن له عابدون

ابرو و قد خوشت صورت نون والقلم
نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون

خامه ابداع را چون الف قامتت
نامد یک حرف خوش بر ورق کاف و نون

کی حرکت با سکون جمع ندیدت ازان
با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون

کوه کن ار بیستون ساخت صنیعت سنگ
من شدم ای سنگ دل کوه بلا بیستون

در صدف دور ماند شد گهر از کان جدا
حسرت لعلت برفت از دل جامی برون

حاصل بی حاصلان چیست جدا از درت
جانی و صد گونه درد چشمی و صد قطره خون

آن کان چیست بود و نبود از جهان نشان
والآن این عرفت علی ما علیه کان

اعداد کون کثرت صورت نمایشی است
فالکل واحد تجلی بکل شان

نوریست محض کرده باوصاف خود ظهور
نام تنوعات ظهورش بود جهان

هرچند در نهان و عیان نیست غیر او
فی حد ذاته نه عیان است و نه نهان

فایض بود بجود بر اعیان انس و جن
ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان

دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر
گویا بهر زبان و توانا بهر توان

جامی کشید دار زبان از پی عشق
نه سرست کس مگوی و حدیثست کس عیان

بودم آن روز درین میکده از دردکشان
که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان

ز خرابات نشینان چه نشان می طلبی
بی نشان باش که زین بی نشان نتوان یافت نشان

هر یک از ما و شان مظهر شانی دگرند | شان آن شاه نشان جلوه گری در شان
جان فدایش که بدلجویی دل گمشدگان | میرود کوی بکو دامن اجلال کشان
در میکده آن به که شویم ای دل خاک | تا بدان مست بدین سو گذرد جرعه فشان
نکته عشق بتقلید مگو ای واعظ | پیش از آن باده بچش چاشنی لب بچشان
جامی این خرقه پرهیز بنه از که یار | همدم بی سر و پایان شود و رندوشان

کس وصال چنین نخواست که من | وز فراق چنین نکاست که من
گفته بر رخم که عاشق تر | چهره زرد من گواست که من
همه کس مبتلای تست ولی | نه بدین گونه مبتلاست که من
دل که درمانده جدایی تست | نه چنان از درت جداست که من
کیست گفتم براستی چو قدت | سرو بالا کشیده راست که من
گفت جامی که می برد سوی دوست | کز دل و دیده عمر کاست که من
بی تو هستم میان آتش و آب | باد صبح از میانه خاست که من

چه گره بسته ای بکین با من | که خوشی با همه همین با من
چه خطا دیده ای ز من که ترا | شد چنان طبع نازنین با من
که بکام تو زهر با دگران | خوشتر از انگبین با من
من که باشم که گویمت همه عمر | باش همراز و همنشین با من
قرنها داغ انتظار کشم | تا شوی ساعتی قرین با من

گفتی از

گفتی از کوی ما برو جامی | رفتم اینک دل و دین با من

عاشقان را قوت جان از لعل شکرخند کن | پر گشا ز ای پای دل در زلف مشکین بند کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو | تلخ کامی را بدشنامی ز خود خرسند کن
گر گسست از دست مظلومان عنان سنت تو | رشته جان از تنم برکش بدان پیوند کن
تا بکی فارغ گذشتن از کنار اهل دل | گوشه چشمی بحال ناتوانی چند کن
عکس لب در جام می بنمای کو خونابه نوش | شربت تلخیست از آن چاشنی از قند کن
وعده وصل ار دهی خوش کن که بس گیرد دلم | نقد جان بستان ز من کفارت سوگند کن
مرد حاجتمند یک ره دیده ای جامی بر درت | رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

ز نعل مرکب او بر زمین نشان دیدن | خجسته تر ز نو بر آسمان دیدن
بشب مهی و بروز آفتاب چهره پوش | که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن
خوش است دل بملاقات رهروان درت | چه خیر کم شده را بر گذار روان دیدن
ز بس که سینه بناخن همی کنم ز غمت | توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن
بجست و جوی میانش کمر مبند ای دل | که جز خیال محالیست از آن میان دیدن
شدم ز دست چو آن سرغان کشیده سپه | کراست طاقت آن دست و آن عنان دیدن
چنان ز شوق تو جامی گداخت کز دل او | چو می ز جام لبت توان دیدن

شدم بهر تو خاک راه خوبان | یکی زین سو خرام ای شاه خوبان

ز خورشید رخت چون بر نوشت ... فروغ عارض چون ماه خوبان
گرانی کو ببر جان آنکه کردم ... حریم سینه منزلگاه خوبان
مرا از هرچه در عالم سر پیچ ... نهادم آنکه هم اندر راه خوبان
ز دو دلخواهی تست آنکه جامی ... بود پیوسته در دلخواه خوبان

صوفی چه فغان است که من این الی این ... این نکته عیانست من العلم الی العین
ما الحاصل فی البین چه گویی سفری کن ... چون خضر بجو این گهر از مجمع بحرین
در مذهب دین بود بر تو هستی ... گو جذب فنایی که مواد است در این دین
در مشرب توحید بود و هم دویی کفر ... در مذهب تقلید بود نفی دویی شین
این وحدت محض است که از کثرت تکرار ... گاه اربعه و گاه ثلاثه است و گه اثنین
جامی مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری ... لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

کشیده بوده ام چین پیر چرخ برین ... چو دیده روی تو آمد ز آسمان بزمین
ز دیده بس گهر نگینهای لعل تحفت گرفت ... گدای تو همه روی زمین ز زر نگین
مکن چشم تر ابنده ایم بهر خدای ... مپوش چشم عنایت ز بندگان کمین
شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال ... ز رشک نافه به صحرا فکند آهوی چین
ز خود روم چو تو آیی و حال من بینی ... وگر ز من نشود باورت بیا و ببین
منم بمیکده عشق گشته مفلس و عور ... نه جان بجای و نه جانان نه دل بدست و نه دین
مبین حقارت جامی که از هوای قدت ... همای همت او طایریست سدره نشین

ای ز خورشید رخت تا ماه بعد المشرقین ... اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین
روی تو جو به عیان پیدا دهانت بس نهان ... در میان این و آن موی میانت بین بین
سبحه در گردن عصا در کف مصلا در کتف ... پا تهی با ریش شیخ شهرت جویی باشد زشت و شین
استخوانم شد ز غم صد پاره و هر پاره ... زان مقابر پیشه ارد داغها چون کعبتین
عزم مسجد کردم از میخانه پیر می فروش ... گفت یارا نیست جامی این تمشی این این

نرگس بپسند آن لعل خندان ... انگشت حیرت گیرد بدندان
با سرو قدت لاف بلندی ... از سر نهاده بالا بلندان
راه عمت را با آن درازی ... بنموده صد پی مشکین کمندان
جعد بنفشه در باغ بی تو ... صاحب دلان را بندیست زندان
هرگز نباشد بی نیمه تو ... گر خود بخوبی گردد و خندان
در دو دل من دانی و لیکن ... رحمی نداری بر دردمندان
جامی نبیند صد رنج بر خود ... جز رنج صحبت با خود پسندان

بیا ای اهل دل را قرة العین ... کمان ابروانت قاب قوسین
میان مدعی ها موی میانت ... نمی سنجد خرد یکمو دویها بین
لبت را گفتم ای جان این چه لعلی ... دهانت گفت پنهان حیث لا این
بوام از میکده بردم سبویی ... مرا با دا اگر دین دایم این دین

زجامی گر تو سر خواهی و دیده | بر در فرمان تو بالرأس والعین

زان خط کرام الکاتبین با خواند حسب حال من | ننوشت جز سودای تو در نامهٔ اعمال من

زینسان که با من میکند سندی زلفش سرکشی | خواهد شد از کف عاقبت سررشتهٔ اقبال من

هرجا که تنها روم تا بنگرم آن خورشید را | آید رقیب روسیه چون سایه در دنبال من

در گلشن عیش از دلم کم جو نشان خرمی | کافتاده در دام بلا آن مرغ فارغ بال من

خاموشی عشقم رهاند از شین بحث جبل [?] | رفت انکه رفتی بر فلک فریاد قیل و قال من

پیش سگان کوی او مالم برای آب رو | بر خاک ره روی چو زر هست جاه و مال من

قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی عزم [?] | زین قرعهٔ اقبال شد نیک مبارک فال من

ای دیده بشنو گفت من نظارهٔ آن رو مکن | من خو بهجران کرده‌ام دیگر مرا بد خو مکن

ای کز پی نظاره ره بر کوی آن مه می‌کنی | یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر زین سو مکن

رویش ببین ای باغبان شرمی بدار از روی خود | پیش جهان رو پیش از این وصف گل خودرو مکن

ای بسته دل در نیکوان با طعن دشمن شاد زی | رو نیکوی بایدت اندیشه از بدگو مکن

هم یاد او سوزد دم هم گفتن غیری از او | رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن

این من نمی‌بینم ولی از چشم سحر انگیز او | چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن

جامی بجان آمد بسی از ناله و فریاد تو | شبهای تنهایی دگر جا بر سر آن کو مکن

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو و کنون | آید ز راه دیده ز هر چشمه جوی خون

خواهم که لب بآه گشایم گهی ولی | ترسم کشد زبانه برون آتش از درون

می‌گویم از وصال تو با خود فسانه | درد فراق را همین میکنم فسون

هر لحظه دل بفن دگر میبرد ز خلق | در دلبری نبوده کسی چون تو ذوفنون

دل را بجرم عشق ملامت چه فایده | کش بخت تیره گشت بدین شیوه رهنمون

هردم مکن فسوس که روزی رسی بوصل | کین آرزو ز حوصلهٔ ما بود برون

در حق جامی آنچه توان میکن از جفا | مشکل که عاشقی دگر افتد چنین زبون

پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن | بسبزه و سمن آن پای را فگار مکن

بخون نشست گل از رشک سبزه هر جایی | که پا برهنه دگر گشت جویبار مکن

گلست آن کف پا گل به پیش او خاری | بخاک پات که آزار گل به خار مکن

بخنجر ستم و جور سینه‌ام مشکاف | چون لاله داغ نهان من آشکار مکن

چو خوی تلخ توام ناامید خواهد کشت | مرا بعشوهٔ شیرین امیدوار مکن

بمردم از تو بسی لاف آب روزه ام [?] | مران بخواریم از پیش و شرمسار مکن

نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی | خدا را که چنین ناله‌های زار مکن

روزی که می‌سرشت فلک آب و خاک من | می‌سوخت ز آتش تو دل دردناک من

پیوسته وصال تو گر آمدی بدست | پیوند یافتی جگر چاک چاک من

هرچند دل زیاری خود پاک بشست | دایم سرایتی بکند عشق پاک من

روزی که می‌نوشت قضا نامهٔ اجل | شد نامزد بتیغ جفایت هلاک من

جامی مجوی خوشدلی از من که در ازل — آمیختند با غم و درد تو خاک من

بس از مردن بخاک من گذر کن ای نگار من — ببین صد حرف غم در هر خط از لوح مزار من

بکویت بس که آه آتشین از دل بر آوردم — سگت را داغها ماندست بر جان یادگار من

نبیند کس فروغ مهر تا محشر اگر ناگه — فتد بر روی روز این سایه شبهای تار من

بخاک من چو باد ار بگذری ای جان پس از عمری — برد صد داستان غم فرو ریزد غبار من

فرود آید شبی این کلبهٔ غم بر سرم روزی — که طوفان میکند در گریه چشم اشکبار من

خدا را شهسوارا پیش ازین جولان مکن تو چون — که شد یکبارگی از کف عنان اختیار من

ز عشقت جامی مسکین و نامد تا ز دل — که بود افتاده روزی بیدلی بر رهگذار من

هر چند بینی عالمی صید کمند خویشتن — چندین جفا کاری مکن با دردمند خویشتن

چون کشته کردم در رهت بر من مران اسب جفا — حیفست کالای چو من نعل سمند خویشتن

گر نیست آن بختم که جان سازم سپند خوی بت — تن همه باد آنجا که تو سازی سپند خویشتن

تا کی بخوبی سر کشد سرو سهی در بوستان — بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن

جامی که گفتی گه گهی چندین مشو حیران او — مسکین چو رویت دید شد غافل ز پند خویشتن

همچو نقطه خال آن شیرین دهن — زیر لب افتاده بالای ذقن

می کنم زان خال لب هر لحظه یاد — می نهم داغی بجان خویشتن

حرص و آز رفت از مو و رفت — شوق خال او هنوز از جان من



گم شد اندر پیرهن لاغر تنم — رشته‌ام گم باشد گو از پیرهن

آه عاشق گر نبودی خانه‌سوز — جا کجا در سنگ کردی کوهکن

سوخت جانم ز آتش آه ای سرشک — زودتر آبی برین آتش بزن

جامی آن خال سیه خوش دانه ایست — تخم مهرش در زمین دل فکن

هر روز ازین چشم من ای اشک خونین دم بدم بیرون — شدم رسوا ز غمها نه منه دیگر قدم بیرون

بروز وصل خواهم چاک دل دوزم ز ریگ اما — که ماند عشرت و شادی بهم اندوه و غم بیرون

بصحرا وقت گل آن نیست لاله بلکه آتشهاست — ز خاک داغداران فراقت زد علم بیرون

زدی بر لوح سیم از مشک تر نونی رقم یعنی — نیاید خوشنویسا زین چنین حرفی ز قلم بیرون

نگویم از آن لب گر چه خوردم خون از غم عمری — بلی ناید ز خم درد خورده باده هم بیرون

غمت از دل نرفت و رفت از تن جان نبود آن — که می گفتم غمت آید ز دل با جان بهم بیرون

گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی — چه بودی گر قدم نهادی از ملک عدم بیرون

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن — خوشا پیش تو جان تسلیم کردن

معلم چون تو شوخی را بدانست — بجز درس جفا تعلیم کردن

دهانت سر غیب آمد میان نیز — خرد را کی توان تفهیم کردن

گرفت از شش جهت عشق تو عالم — مرا رسوای هفت اقلیم کردن

سعادت مندی ماه رخت را — جدا باید یکی تقویم کردن

بهای وصل اگر خواهی ز دیده‌ام — توان روی زمین بر سیم کردن

مگو جامی کم است از خس درین کو    خسی را تا کی این تعظیم کردن

مردم شکارا کین مجو با دوستداران بیش ازین    کافر سوارا سر مکش از خاکساران بیش ازین
آهنگ ناز و کین مکن تاراج عقل و دین مکن    بهر خدا آیین مکن آزار یاران بیش ازین
چند از تو خون دل خورم آخر خدا را یاد کن    مپسند بیداد و ستم بر دوستداران بیش ازین
بازای سوار کج کله بر ما چه میرانی سپه    بگذر که بنود مور را تاب سواران بیش ازین
نعل سمندش جامیا افسوس کالاید بگل    برره مگذار او مریز از دیده باران بیش ازین

تبارک الله ازین شکل و شیوهٔ موزون    ترا رسد که بنازی بشیوهٔ موزون
چو زندگانی عاشق بوصل معشوقست    بکیست فرقت لیلی و مردن مجنون
کمان صبر و سکون داشتم بجود لیکن    چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون
ز جان سوختگان غمت برآمد دود    ترا چو گرد شکر خواست خط غالیه گون
همی فتاد ز بار غم تو خانهٔ تن    اگر نه تیر تو بودی دران خرابه ستون
بنقد عشق چو باشد تهی خزانهٔ دل    چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون
بتیغ مهر جوان ماه کشت جامی را    چه جرم بر روش چرخ و گردش گردون

ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوختن    ذره را در فراق آفتابی سوختن
گر شود خورشید رویت را همه عالم حجاب    از دل گرمم بهر آهی حجابی سوختن
صد سلامت پیش گفتم یکرهٔ آن لب نگفت    چند آخر در تمنای جوابی سوختن



عشرتی باشد ببزم شمع رخساری چو تو    گر بنازی مردن و گر از عتابی سوختن
دل بخورشید جهان تابی گرو کن تا یکی    همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن
از جنون عشقت آمد شیوهٔ ارباب علم    دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن
سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن سرو ناز    مست را آخر چه باکست از کبابی سوختن

ای لعلت کام جو روح الامین    خط سبزت رحمة للعالمین
گل لطافت دارد و سرو اعتدال    تو سهی قامت همان داری هم این
در رهم گویی کو از سر کن قدم    پایم از شادی نیاید بر زمین
گرد سبزه کم نشیند باغبان    تا نشاندی سبزه گرد یاسمین
گر نه بینم هفته ماه رخت    بگذرد آنم ز چرخ هفتمین
تا کمین کردی تو شیران گشته اند    آهوی چشم ترا صید کمین
ریخته در پای تو جامی ز اشک    همچو نظم خویش درهای ثمین

چند ز آشوب می فتنه بر انگیختن    مست برون تاختن خون کسان ریختن
خون مرا ریختی و دست من و دامنت    گر ز فتراک خویش خواهیم آویختن
قاعدهٔ عشق چیست شرط محبت کدام    از همه بگریختن در غمت آویختن
از تو برانگیختن رخش و ز باد صبا    بر سر اهل وفا گرد بلا ریختن
جامی از آن قید زلف چیست رهایی ولی    قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

من و فکر تو چه پیشم بجمال دگران / سم خیال تو مرا به ز وصال دگران
غیرتم با تو چنانست که گر دست دهد / نگذارم که در آیی بخیال دگران
هر چه جز دوست برون می کنم از خلوت دل / کی بود در حرم شاه مجال دگران
می برد نامهٔ او هدهد و با درد و دریغ / که بریدن نتوانیم به بال دگران
حال جامی ز غمت زار و تو از تنگ دلی / می گشایی نظر لطف بحال دگران

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان / با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان
از سپاه هجر شد معمورهٔ عمرم خراب / ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان
زخم تیغ غمزه ات را صد ره به پیکان دوختی / وان جراحت سر نمی آرد فراهم همچنان
سوخت جان بیدلان از داغ حرمان و رقیب / در حریم خلوهٔ خاص تو محرم همچنان
عشق بازان یک بیک رسم صلاح آورده پیش / جامی بی صبر و دل رسوای عالم همچنان

برون ران ای سوار شوخ و قلب صد سپه بشکن / برافکن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن
گرفتی کشور جانها به سلطانی علم برکش / ترا شد لشکر دلها سپاه پادشه بشکن
گشاد کار ما خواهی لب شکرفشان بگشا / شکسته حال ما جویی سر زلف سیه بشکن
بحسن خویش نازد مه ز بهر خدا ای مه / مپوشان عارض و بازار او سرجا شکسته بشکن
مرا آن شکل قلاشانه کشت آوه نمی دانم / که فرمودش که دامن برزن و طرف کله بشکن
سپهر خود را برابر داشت با گوی تو نادانی / بزن چوگان و چون گوش خری این ابله بشکن
ز جام لعل او جامی ازین پس باز کو زهدی / اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن



شه مسکین دلا مشغول چوگان باختن چندین / یکی چوگان چو الفت کن بمن جان بازی من بین
نظر بر گوی داری این قدر گویی نمی دانی / که سرگردان ترا از گویم درین میدان مسکین
مزن چوگان مبادا افگار گردد آن کف نازک / مران توسن مبادا آزار گیرد آن تن سیمین
مه از خنگ فلک خواهد بجای توسنت افتد / چو ما این عشق و دستان کی جولان بسته زین
چه بازی هر طرف توسن خدا را بهر آسایش / فرود آ لحظه بر دیدهٔ گریان من بنشین
دل و جانم فدای آن رخ برخوی که بند آری / قران گر دست خورشید جهان افروز با پروین
مبیند از نظر جانا چنین بیچاره جامی را / که هم دل در سر کار تو کرد آن مبتلا هم دین

کجا باشد چو تو شوخی کمند انداز و کمند افگن / شکر گفتار و شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن
خرامان هر کجا باشی رخ ما و کف آن پا / سواره هر کجا رانی
سیاهی گشته شد هر گوشه تیر نظر بگشا / جهانی فتنه شد هر جانبی طرف کله بشکن
دهان پر شعلهٔ شوقت و لب از آه می بندم / که می ترسم سیه گردد جهان از دود آه من
فدایت باد جان ای زاغ چون میرم دران صحرا / خدا را استخوانم را ببر پیش سگش افگن
جهان زای فلک شبها بنور مه چرا فروزی / چو دارد شعلهٔ آه من این ویرانه را روشن
چو گشتم در رهت زمن دامن افشان بگذر / مبادا خون ناپاک من آلاید ترا دامن
ز بامش گر رسد مرغی ز جان طعمه مده جامی / که قوت طایر قدسی نشاید دانهٔ ارزن

الله الله کیست مست باده ناز این چنین / کرده با خونین دلان مستی آغاز این چنین

چند بار سرکشم خواهم فکندن در رهت / گر رسی بار دگر هست و سر انداز این چنین
قالب فرسوده‌ام خواهد شکستن چون قفس / مرغ جان گر بود سوی تو پرواز این چنین
بار عشقت را چو جان میخواستم دارم نهان / وه چه بودی گر نبودی گریه غماز این چنین
زاری می‌پسندد مرا وانکه تغافل میکند / از چه شد آن نازنین نامهربان باز این چنین
می‌ندانم چشم بهبود از کجا دارم که هست / عشق بدخو یار ظالم چرخ ناساز این چنین
گر سر جامی نگشتی پست زیر پای دوست / کی میان عاشقان بودی سرافراز این چنین

گرچه تنگ آمد دل از فکر محال انگیختن / هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن
نیست امکان باغبان گلشن فردوس را / از قد نازک تو نازکتر نهال انگیختن
دوست دشمن بخت بی فرمان فلک نامهربان / چون توانم یارب اسباب وصال انگیختن
بلبل بی صبر دل شد خاک در راه نیاز / همچنان گل بر سر غنج و دلال انگیختن
صورت جان نیست در آیینهٔ دید عیان / چیست چندین نقشها از خط و خال انگیختن
جامی از خسرو همی گیرد طریق سوز و درد / طور او بنود خیالات کمال انگیختن

ای خاک پای تو هست افزوده آب روی من / در عشقت از روز ازل با درد و محنت خوی من
هر روز بر شکل دگر خود را برات افکنم / باشد بدانی کان منم بینی برحمت سوی من
زین کو نه گر سر تا قدم بگرفت دردت مو بمو / شاید که خیزد دم بدم صد ناله از هر موی من
دانم که گردد عاقبت آلودهٔ خاک اجل / این سر که دارد روز و شب بالین ز زانوی من
خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که جامی را از آن / تا چند باشد تنگ از دو جا بر سگان کوی من

ای ز تو



ای ز تو کوه غمم بر دل مبتلای من / نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من
مژه کرده جوی خون بر رخ من روان بی / کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من
مهر و وفای من مبین ترک جفای خود مکن / زانکه جفای چون تویی نیست کم از وفای من
گر چو سگان دوند در پی محمل توام / چرخ بفرق تو کشد هودج کبریای من
نامهٔ صفت سیاه رو ماندم اگر فضل تو / نامهٔ مغفرت کشد بر ورق خطای من
باد همیشه تا بود نام و نشان ز بود ما / مسند ناز آن تو خاک نیاز جای من
تا بکرشمه گفته‌ام هم چشم جامیم / چشم سپهر می برد سرمه ز خاک پای من

این منم یارب بدرد عاشقی زار این چنین / کس مبادا در جهان هرگز گرفتار این چنین
ای که می‌پرسم ترا اکنون عنان دل بکف / حال من بین دل بره از دست زنهار این چنین
نی ز بختم روی یاری نی ز یارم امید لطف / آه من چون بسر برم بخت آنچنان یار این چنین
در خور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا / از جفاهای خودم محروم مگذار این چنین
نور چشم من چه واقع شد گناه من چه بود / کز نظر انداختی ما را بیکبار این چنین
دل ندادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم / من چه دانستم که خواهی شد ستمکار این چنین
گر بتیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست / عشق گر اینست خواهد کشت بسیار این چنین

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن / پیرانه سر تلافی عهد شباب کن
مستم ز شادی عشق پری دوشی / بر یاد لعلش از دو سه جامم خراب کن
عیب است لاف عشق جوانان و عهد شیب / موی سفیدم از می گلگون خضاب کن

بدنام و شهره‌ام انده و رسوای عالمیم ‌‌‌‌ ای یار ساز صحبت ما اجتناب کن
کسب کمال و فضل فضولیست ای پسر ‌‌‌‌ از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد ‌‌‌‌ این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن
جامی جناب پیر مغان قبله دعاست ‌‌‌‌ هر چیز کالتماس کنی زان جناب کن

زهی ابرویت قبله پاک دینان ‌‌‌‌ نیاز تو خوش خاطر نازنینان
چه پنهان تیغ دست از میانت ‌‌‌‌ که گم شد در وی فکر باریک بینان
فسونهای آن چشم جادو چگویم ‌‌‌‌ که زد پیشه نطق سحر آفرینان
ترا دل خوش از حشمت خوبرویی ‌‌‌‌ چه دانی غم و درد اندوه‌گینان
شد از عشق رسوای هر کوی جامی ‌‌‌‌ از آن رفت در سلک عزلت نشینان

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرور من ‌‌‌‌ کرده آشوب غمت تاراج خواب و خورد من
من ندارم تاب سنگ دردی خدا را ای طبیب ‌‌‌‌ مرهمی فرما که هر دم بیش گردد درد من
خاک گشتم در رهت بگذر بمن ای سرو ناز ‌‌‌‌ بس از آن روزی که آیی و نیابی گرد من
ره بگلزارم مده بی او مبادا ای باغبان ‌‌‌‌ تازه گلها را خزان آید ز آه سرد من
گفته جامی ندارد رنگی از سودای ما ‌‌‌‌ شرم دار آخر ز اشک سرخ و روی زرد من

قبای ناز در پوش و نیاز نازنینان بین ‌‌‌‌ کلاه دلبری کج نه شکست کج‌کلاهان بین
بچشم شبهای ما خوابی که چون از رزت شود در دوشش ‌‌‌‌ بیا و ناله شبگیر و آه صبحگاهان بین



چو کس را بار نبود در حریم حرمتت یاری ‌‌‌‌ سمند ناز بیرون ران و حال دادخواهان بین
ز دود دل سیه شد روی ما شبهای هجرانی ‌‌‌‌ زکات حسن را یکره سوی این روسیاهان بین
شبست و بادیه هم راه ناپیدا و هم رهبر ‌‌‌‌ بیا ای کعبه جان محنت گم کرده راهان بین
قدم در کوی عشقش میزنی اول بیا جامی ‌‌‌‌ بتیغ بی نیازی کشته هر سوی بیگناهان بین

بازم اندیشه یاریست که گفتن نتوان ‌‌‌‌ بر دل از وی غم و باریست که گفتن نتوان
دل وحشی که نشد رام کسی وه که کنون ‌‌‌‌ صید قزاک سواریست که گفتن نتوان
گر بجو نابه برون نقش و نگاریست چه باک ‌‌‌‌ کرده درون نقش و نگاریست که گفتن نتوان
صید چشمت بدلیری نه همین کان آهو ‌‌‌‌ آن جهان شیر شکاریست که گفتن نتوان
چند پرسند ز جامی که بگو یار تو کیست ‌‌‌‌ گلرخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

ای برخسار چو مه چشم و چراغ دیگران ‌‌‌‌ سوختم چند شوی مرهم داغ دیگران
یار دمساز کجا و وصل چه دارم طمع ‌‌‌‌ نتوان خورد بر از میوه باغ دیگران
دل چه بندم بمه و مهر که این پروانه ‌‌‌‌ روشنایی نه پذیرد ز چراغ دیگران
با تو ای باد صبا بویی کسی می یابم ‌‌‌‌ مشو از بهر خدا عطر دماغ دیگران
وه که افسانه جامی نشنیدی هرگز ‌‌‌‌ تا خبر داشتی از لاله و لاغ دیگران

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان ‌‌‌‌ دیوانه جمال تو خیل پری وشان
خواهند سرو و گل که براهت شوند خاک ‌‌‌‌ روزی که گشت باغ روی مست و سرخوشان

دی می‌شدی سواره و من بوسه می‌زدم / بر خاک نعل اسب تو می‌یافتم نشان
مردم ز شوق آن لب میگون خدا را / کز جام نیم‌خورده خودت جرعه‌ای فشان
جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو / می نوشش و جرعه دو سه بر خاک ما فشان

هر بامداد کاید آن مه سواره بیرون / آید ز شهر خلقی بی نظاره بیرون
اشکم بخون بدل شد خونم نماند وین دم / می‌افتند ز دیده دل پاره پاره بیرون
شد آتشین دل من صد بار و آید اکنون / با دود آه یک یک همچو شراره بیرون
پیش رخت بتا زا نبود مجال جلوه / تا آفتاب باشد ناید ستاره بیرون
درد دل حزین را با کوه اگر بگویم / آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون
ناچار باشد ای دل بیچارگی کشیدن / زینسان که رفت ما را از دست چاره بیرون
می‌کرد دی شماره خیل سگان خود را / واحسرتا که بود جامی از شماره بیرون

نوبهاران که دمد شاخ گلی از گل من / غنچه‌هایش بود آغشته بخون دل من
بی تو زینسان که بجان آمدم از تنگی خویش / زود باشد که شود کوی عدم منزل من
نبود بهره جانم بجز اندیشه تو / چون نبندند ازین دیر فنا محمل من
لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا / گرچه حیف است که باشد چو تویی قاتل من
این چه سود است و چه سودا که بهار از غمت / سیم اشک و زر رخسار بود حاصل من
زانکه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد / دم نقد اشک چو خون پیش نشد واصل من
جامیا تا بتوان جام می از دست مده / که ازین یافت گشایش همگی مشکل من

باز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون / ای فدایش جان چو بر عزم شکار آمد برون
قصد آن دارد که بسازد عالمی را صید خویش / ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون
گر نمی‌آید بهار ای عاشق شیدا چه باک / اینک آن گل تازه‌تر از صد بهار آمد برون
با که می‌نوشیده یارب دوش کامروز این چنین / چشم خواب‌آلوده و سر پر خمار آمد برون
هر که شد روزی بکوی او ز سوز عاشقان / با دل پرخون و چشم اشکبار آمد برون
در دلش نگرفت اگرچه میکند در سنگ جای / ناله و آهی که زین جان فگار آمد برون
دوش می‌گشتم بر آن در شد بسا خاری مرا / دیده می‌سودم بر آن چندانکه خار آمد برون
سالها بردم بسر بر خاک آن در منتظر / او برون نامد ولی جان ز انتظار آمد برون
این تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکی / بر سر راهی کز آن چابک سوار آمد برون

نگار شوخ چشم تیز خشم تند خوی من / نمی‌بیند بچشم مرحمت یکبار سوی من
برویم از مژه خوناب از دل خون ناب آید / چگویم کز فراق او چها آمد بروی من
دم قتلم چو تیغ او ز سوز سینه بگدازد / ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من
تماشای رخش را هر سر مو گر شود چشمی / سر مویی نگردد کم ز دیدش آرزوی من
در آن کو عمرها گشتم نگفت آن بی‌وفا هرگز / که این مسکین سرگردان چه میجوید بکوی من
بخوبان را عشق ورزیدن مرا خوی است دیرینه / بزودی کی توان ای پندگو اصلاح خوی من
مگو جامی کز آن مشکین سلاسل پای دل بگسل / که پیوند است با او محکم از هر تار موی من

بیا جانا دل پر درد من بین / ز رشک گرم آه سرد من بین
غم مهجوری و بار صبوری / همه بر جان غم پرورد من بین
چو جان از گرد من دامن فشاند / بدامانت نشسته گرد من بین
تنم را سیل اشک آورد سویت / چنین خاشاک آب آورد من بین
مگو رنگی ندارد جامی از عشق / سرشک سرخ و روی زرد من بین

طره شبرنگ و زلف مشکسای خویش بین / در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین
بر لب بام آ چو من هر سو دل افتاده‌ای / سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین
بر نشان پای تو رخ سوده‌ام شب تا سحر / بر رخم اینک نشان خاک پای خویش بین
زار زاری یکنظر میرم ای سلطان حسن / سرکشی از سر بنه سوی گدای خویش بین
برگ گل دیدن ز جیب غنچه گر داری هوس / دامن پیراهن از چاک قبای خویش بین
چند می پرسی که زین گونه چرا بیدل شدی / آینه بردار و شکل دلربای خویش بین
میروی تند و چو جامی صد گرفتار از قفا / آخر ای بیرحم یکبار از قفای خویش بین

تو جان پاکی پری بی آب و خاک ای نازنین / والله ز جان هم پاکتر روحی فداک ای نازنین
پاکان ندیده روی تو دادند جان بر بوی تو / اینک بگرد کوی تو صد جان پاک ای نازنین
رفتی بگلگشت چمن گل دید آن لطف بدن / از شوق آن بر خویشتن زد جامه چاک ای نازنین
گر شد چو لاله پیکرم غرقه بخون کی غم خورم / این بس که بر دل می برم داغت بخاک ای نازنین
دارم ز غم بیماریی بیچاره غم یاریی / گر تو کنی غمخواریی از غم چه باک ای نازنین
بانگ دردم شد قوی خواهم فغانم بشنوی / ترسم که بر من بشنوی اندیشناک ای نازنین
جامی که دارد با تو خو هرگز نتابد از تو رو / گر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین

دل بجان درماند و آن جان جهان با دیگران / من ز پا افتاده و آن سرو روان با دیگران
آنک از خود دیدن جولان او رشک آیدم / چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران
ای اجل بستان ز من این جان بی آرام را / تا بکی باشد مرا آرام جان با دیگران
جان بابنازی نشاید دین عجب کان سنگدل / یک زمان با ما نشیند یک زمان با دیگران
با من ار نامهربان شد نیست غم غم زان بود / کش بر غم خویش بینم مهربان با دیگران
جان جامی با خیالش روز و شب در گفت و گوست / جای آن دارد که نگشاید زبان با دیگران

با اسیران ای رقیب آغاز بدخویی مکن / تلخ کردی عیش ما چندین ترش رویی مکن
در حق ما گر بد اندیشد رقیب از خوی بد / تو رخ نیکوی خود بین غیر نیکویی مکن
ای خوش آن شبها که پایت را کنم بر دیده جا / تو کشی از ناز پا سوی خود دکویی مکن
کس نمی بینم که سحر چشم تو خوابش بست / پیش ازین آن شوخ را تعلیم بدخویی مکن
رسم تو دلجویی آمد این زمان کاندر رهت / نقد دل گم کرد جامی ترک دلجویی مکن

با یار کوچ کرده که گوید پیام من / و آنجا بجز صبا که رساند سلام من
من کیستم که نامه فرستم به سوی او / ور نامه پیکانش نویسد نام من
جانم پسند که از لب شیرین عوض دهد / رفت آخر و بکام دل خود برد دام من

عمری بر اشک دانه فشاندم ولی چه سود / چون نامد آن کبوتر رحمت بدام من
ای صید پیشه چاره چه سازم خدا را / کان آهوی رمیده نشود صید دام من
تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع / صد ره مرا بسوخت طمعهای خام من
جامی بکوی همه مستی و شور چیست / گر خم عشق پر ترک افتاد جام من

بیمار غمت را نفس باز پس است این / با بن نفسش پیش دار که او نفس است این
بی واسطه گفت و زبان پرسش او کن / کش واسطه رحمت جاوید بس است این
ای بلهوس از شهر که عشق و ملامت / بگذر بسلامت که نه جای هوس است این
از ناله ما فارغی ای صاحب محمل / در گوش تو گویی نغمات جرس است این
از گلشن فیروزه چه خرم چه گشاید / مرغ دل محنت زدگان را قفس است این
کاهی که خواهی سر من زیر قدم کن / افگار فتاده بزمین خار و خس است این
عمری بدرت جامی درمانده بسر برد / یکبار نگفتی که برین در چه کس است این

چند ابر مغان گر فیض جام پاک او / خاک را باشد نصیب ای جان پاکان خاک او
گر چه رخش همتش جولانگه زین عرصه داشت / خویش را بستم بصد سالوس بر فتراک او
بلبلجان روضه قدر باده گر نشناختی / بر کنار چشمه کوثر نشاندی تاک او
رفتم آن خاک در از مژگان تسکین شوق / آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاک او
با خود از دهانش را چه آرم در میان / قاصر است از فهم اسرار نهان ادراک او
چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن / نیست چیست این جامه بر قامت چالاک او

دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد / می ندارد عشق دست از دامن صد چاک او

زهی چشم جهان بین روشن از تو / بچشم ما جهان چون گلشن از تو
مکن کو خانه ام روشن به پرتو / که پر ما هیست بام و روزن از تو
ز بس در دلبری استاد گشتی / بتان گیرند تعلیم این فن از تو
لبت گر ستان جان بودی چو غمزه / بزودی جان سلامت یک تن از تو
بدر دیده جیب تا دامن گر افتد / جدا هیچ قبا پیراهن از تو
زند گل لاف با پیراهنت لیک / ندارد بوی آن تر دامن از تو
مگو مردم چه خواهی جامی از من / که غیر از تو نمی خواهم من از تو

ای زابروانت متصل عشاق را محراب دو / با غمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو
مقصود ما زان ابروان باشد سجود روی تو / قبله نباشد خرکی گر چه بود محراب دو
بگشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم بر زمین / بیند بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو
تنها یکی تن چون کشم از تو غمان دل چنین / یک شاخ نازک چمن کی کشد در رسته گل سیراب دو
جانم فدای ساقیی کاندم که نوشم جام می / نقل از دهان و لب دهد بسته یکی عناب دو
شد هوش جامی زان دو لب مستی بلی زاید ز دو / بر نی که شد گردان درد جام شراب ناب دو

گر بپای سرو بجز آمد قد رعنای او / سرو همچو سایه خود را افکند در پای او
بر سر بازار گل بی وجه کو مغرور چنین / چون ندارد کس بدور عارضش پروای او

سایهٔ آن سرو بالا هر کرا بر سر فتاد
سر بطوبی کی در آرد همت والای او
آن کی از مردم چشم منست این رتبت
جای آن دارد که سازم چشم روشن جای او
دی خرامان بگذشت آن نخل تر سوی چمن
سرو بر جا خشک ماند از حسرت بالای او
ریخت شیرین خون فرهاد و ازین شیرین‌تر آن
کز پی خون هم ریختن خود دید حلوای او
شد میسر دایهٔ جامی که وصل او دست بود
باز اگر از دایهٔ خود باز ماندی وای او

داری بجان من کمین ای من کمین بندهٔ تو
خوی تو گر اینست این چنین صد جان فدای خوی تو
که بر در میخانه ام که در حریم خانقه
القصه گردم در بدر دایم بجست و جوی تو
بادا از زخم غمزه‌ات در سینه صد روزن مرا
باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو
روز و جفای چاوشان شبها و هم پاسبان
یارب من آزرده جان کی راه یابم سوی تو
یکباره دل بر داشتم از خانقاه و مدرسه
زین پس بکنج میکده مائیم و گفت و گوی تو
تا کی چو زاهد بی جهت آریم سوی کعبه رو
محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو
جامی کی از خاک درت محروم ماند این چنین
گر آبروی داشتی پیش سگان کوی تو

من برنخواهم داشت دل از مهر یاری همچو تو
آخر چرا گوید کسی ترک نگاری همچو تو
زین سان که تو ای نازنین جولان کنی بر پشت زین
ناید بمیدان بعد ازین چابک سواری همچو تو
گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن
آخر صبوری کی توان بی غمگساری همچو تو
صد ره کشم خار رهش در دیده ای باد صبا
روزی بکویش گر مرا افتد گذاری همچو تو
آوازهٔ آن خوب رو جامی برفت از هر طرف
آواره خواهد شد بسی از بهر یاری همچو تو

ز بسکه خو گرفت دلم با وصال تو
ای وای آن زمان که به بینم جمال تو
هر دم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من
هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو
تا رفته‌ای چو خواب خوش از چشم اشکبار
حقا که نیست در نظرم جز خیال تو
دارم سری فتاده بر آستان که مست ناز
ناگاه در رسی و شود پایمال تو
جامی چه حاجتست بگفتن چو زد رقم
بر لوح چهره کلک مژه وصف حال تو

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو
تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو
دلم که عشق بر او صد در بلا بگشاد
ز رخ امید نتابد بهیچ باب از تو
همیشه عادت شاهان بود عمارت دل
چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو
عنان صبر شد از کف درین هوس که گهی
رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو
مکن شتاب برفتن که میرود جانم
اگرچه عمری و نبود عجب شتاب از تو
بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب
که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو
چو قتل جامی مسکین ثواب میدانی
چنان مکن که شود فوت این ثواب از تو

بریز ای هجر خونم چند سوزی جان من بی او
مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او
نسیما سوی او کن ره ببر همراه خود جانرا
که جان آنجا رسد باری اگر ماند بدن بی او
مذاق جان شیرین چاشنی هجر نادیده
چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او
ز هر گل می خلد در سینه خاری بی گل رویش
چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او

بپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران
زبان من ز کار افتاده نتوانم سخن بی او
همه آفاق را دانم که سوز من شود روشن
ز بس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او
از آن ماند جامی ای اجل تاراج عمرش کن
که این مسکین بجان است از حیات خویشتن بی او

چون به مسجد بنمت ای قبله من روی تو
پشت در محراب خواهم روی در ابروی تو
در نمازم دل بسوی تست و رو در قبله گاه
وه چه خوش بودی گر رو هم نیز بودی سوی تو
بر مسلمانان ببخشا دین ببین هر سو که شد
صد صف طاعت خراب از غمزه جادوی تو
گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا
من نهانی میکنم با خویشتن گفت و گوی تو
بست شد آواز قد قامت موذن را چو دید
شیوه قد بلند و قامت دلجوی تو
هر اگر اینی بجای روی طاعت بر زمین
جامی و رخساره زردی و خاک کوی تو

ای بدلم گرفته جا دم بدم از خطر برو
مرهم سینه چون توی مرهم دیده هم تو شو
خرمن عمر شد بباد از غم عمر کاه تو
لیک بود هزار ازین چون تو بنیم جو
من که و فکر عافیت خاصه که شد ز عشق تو
دل بکمند غم زبون جان بکف بلا گرو
چند بهرزه صوفیا گوش ببانگ نی نهی
حالت وجد بایدت ناله زار من شنو
جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزه ات
لعل حیات بخش تو داد بجنبش جان نو

ای دل من صید دام زلف تو
دام دلها گشته نام زلف تو
بند شد در زلف تو دلها تمام
دام و بند آمد تمام زلف تو

داد تشریف غلامی بنده را
زلف تو ای من غلام زلف تو
رم کنند از دام مرغان ای عجب
جان بی آرام رام زلف تو
زلف تو بالای مه دارد مقام
بس بلند آمد مقام زلف تو
صبح اقبالیست طالع هر نفس
بنده جامی را ز شام زلف تو

میرود عمر گرانمایه و ما غافل ازو
وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو
دل خوشی چند که ما همسفر آن ماهیم
چون شود دوری ما بیش بهر منزل ازو
خیز تا دامن آن تازه گل آریم بدست
چند چون لاله نشینیم بداغ دل ازو
شد برون سیل سرشک از حد و نزدیک رسید
که پذیرد خلل این صورت آب و گل ازو
جامی از زهد و ورع مشکل عشقت نگشود
جام می گیر مگر حل شود این مشکل ازو

ای دل و دیده بهر دو خانه تو
سر من خاک آستانه تو
کاش بر من رسیده بر تو سخن
دم بدم زخم تازیانه تو
همه تن گوش می شوم از شوق
هر کجا میرود فسانه تو
هر کسی خوش بگوشه طربی
من و غمهای بیکرانه تو
هر طرف ناوک از چه می فکنی
دل ما بس بود نشانه تو
جامیا بوی درد می آید
از غزلهای عاشقانه تو

نامه بسته آمد غنچه و مضمون او
چیست حال بلبل و شرح دل پرخون او

قصد لیلی باشد از جعد مسلسل غرض چین
زان چه غم دارد که گردد بیدلی مجنون او

خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات
خط سبز از رنگ بین گرد لب میگون او

چون بمیدان لطافت نیست وزنی سرو را
چند خود را برکشد پیش قد موزون او

آن مسیحا دم شفای رنج ما داند ولی
نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او

گرچه در هستی دهانش از سر مویی کم است
یکسر مو کم مباد از حسن روز افزون او

گو مکش جامی ز افسون سخن بیهوده رنج
کان پری رخ را فراغت بینم از افسون او

آن ترک نیم مست جهانی خراب او
صد باره سوختستم ز ناز و عتاب او

بر طرف بام اگر به شب گرد بینندش
شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او

من کیستم که بوسه زنم پای و دست کاش
یابم همین مجال که بوسم رکاب او

بودن بکوی او نتوانم شب فراق
ترسم فغان من برد از دیده خواب او

گاه سوال بوسه بجایی نگفت هیچ
یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

غمزه ات کز سیهی چشمت آیین بیداد او
در فن عاشق کشی شاگرد تست استاد او

طره شبرنگ تو لیلی و دل مجنون او
لعل شکربار تو شیرین و من فرهاد او

عشق در هر دل که سازد بهر درد خانه ای
اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او

بند کی نو شد دلم را از خط نو هر طرف
فتنه دیگر رسید بهر مبارکباد او

با رقیب سنگدل زخم زبان کردن چه سود
چون ازین سوهان نگیرند رخنه در فولاد او

رهبر پیر مغان شد پیر ما محمود باد
بر سر اهل ارادت سایه ارشاد او

بس که شبها جامی از شوق قدت نالد بلند
میکند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

چون نیست بخت آنکه من یکدم شوم همراز تو
با دیگران می گو سخن تا بشنوم آواز تو

چشمت چو قصد جان شود لب را بگو خندان شود
تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو

خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی
کو بخت مقبل تا دمی پیدا زدم همراز تو

نازی بکن ای غمزه زن گرچه رود جانم ز تن
جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو

تو طایر قدسی و کس جز تو ندارد دست رس
گسترده ما دام هوس کین سو فتد پرواز تو

صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افکند
از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو

جو در ده بگشای ز رو جامی فتد در گفت و گو
تو گلشن چینی و او مرغ سخن پرداز تو

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو
شدند آفت عقل و بلای جان هر دو

میان ما و تو جز تن و جان حجاب نماند
بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو

جنان و دیده غنوزند در جنت که کنند
نظر بروی تو از یکدگر نهان هر دو

قران قوس قزح با هلال بس عجب است
خدا را بنما طاق ابروان هر دو

شکار پیشه دو ترکند خفته چشمانت
نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو

از آن میان و دهان قاصرند فهم و خرد
اگر چه خورده شناسند و رازدان هر دو

ز کار دینی و عقبی مترس جامی رو
که کرد در سر و کار تو این و آن هر دو

آن سرو که شد جهانی بغم او
هر جا که خرامد سر ما و قدم او

باشد کرم از یار پس ستم که بگذشت
بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد
آه از نگهم سوز درون هست که آتش
مردم رسیدم ز چشمی آن غمزهٔ بی رحم
بیت الحرم ماست درت چند نشینم
جامی ز غم عشق تو گر مرد غمی نیست

در حق من خسته دل از حد کرم او
آنکس که روا نیست خطا بر قلم او
آخر نشود گر چه نشیند علم او
شرمنده ام از مرحمت دمبدم او
محروم ز احرام و حریم حرم او
پیداست چه خیزد ز وجود و عدم او

گر بخطا کنم نگه یک سر موی روی تو
بود دلم ز غصه خون شوق تو برد ازو سکون
گه بمن گدا خوشی گاه بمن جدا خوشی
رشک برد روان من بر تن ناتوان من
شب چو درآید ای صنم کشته شوم بتیغ غم
باده بیار و غمزه زن راه بمحتسب فکن
تازه خط تو بر قمر زد رقمی ز مشک تر

باد مرا بدین گنه روی سیه چو موی تو
همدم اشک لاله گون روی نهاده سوی تو
من بخوشی و ناخوشی ساخته ام بخوی تو
گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو
باز نسیم صبحدم جان دهدم ز بوی تو
تا کشد آن سبوشکن بر سر خود سبوی تو
جامی از آن نهاده سر بر خط آرزوی تو

یشهد الله ایما پید و
هست هر ذره بوحدت خویش
نیست با هیچ یک ز اشیا ضد
فهو ناج کما هو المنجی

انه لا اله الا هو
پیش عارف گواه وحدت او
می نماید بصورت همه رو
و هو راج کما هو المرجو

گر تویی جمله در فضای وجود
ور همه اوست پیش چشم شهود
پاک کن جامی از غبار دویی

هم خود انصاف ده بگو حق گو
چیست بند از هستی من و تو
لوح خاطر که حق یکیست نه دو

ای پیر گشته بهر جوانان زده مرو
بگذر ز شباب خود اندر محاق شیب
دنبال قد فراخته طفلان بی گناه
فکر حساب هر کجی و راستی بکن
دل بر هوس مزاحمت اهل دل مکن
خواهی که سوی کعبهٔ تحقیق ره بری
دام حیات جز پی صید کمال نیست

موی سفید در پی زلف سیه مرو
زین بیش در نظارهٔ روی چو مه مرو
با قامت خمیده و بار گنه مرو
پیش بتان راست قد کج کله مرو
بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرو
بی رهبری مقلد گم کرده ره مرو
صیدی نکرده جامی ازین دامگه مرو

خوی که ترا ز تاب می ریخته از جبین فرو
عارض تست در هوا یا ز لطافت هوا
سبزهٔ خط عنبرین گرد لبت بر آمده
گرد ز زلف کرده پاک بطرف آستین
جلوه گه جمال خود منظر دیده ساز اگر
داشت دران چه ذوق دل ز جهان فرا غنی
جامی خسته دل ز غم خاک چه سان کند بسر

موج بلاست آمده بر سر عقل و دین فرو
قطرهٔ شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو
یا صف مور شده پای در انگبین فرو
دست فشان که ریزدت مشک ز آستین فرو
در دل تنگ نایدت خاطر نازنین فرو
کاش نمی گذاشتی گیسوی عنبرین فرو
کز مژه اش گرفت خون روی همه زمین فرو

ای اشک پیرج دم بدم از چشم ترمرد
نزدیک مردمم ز تو دور از خدا ترست
تا کی روی بقول رقیب از نظر مرا
آن عشوه جوی فتنه بازار و کوی شد
جامی ورش نه منزل آلوده کان بود

همرنگ لعل یار منی از نظر مرد
نزدیک اگر نیایی ازین دورتر مرد
هر چند اگر به سخن او دگر مرد
ای یار پا ز کج سلامت بدر مرد
انجا چو اشک غرقه بخون جگر مرد

تا خم چرخ کهن باشد و داس مه نو
صرصر قهر ازل کو نبشان مشعل مهر
هر کس از جلوه گل فهم معانی نکند
زده مه روی تو خرمن فلک از مزرع جو
ترک چشم تو اگر هندوی خویشم خواند
دل بسی در بی مقصود دوید و نرسید
جامی این مامن اقبال نه جای من و تست

هر جا می بود دم خرقه بمیخانه گرو
بس بود شعله از شمع رخت یک پرتو
شرح آن دفتر نوشته ز بلبل بشنو
کو بداس مه نو خوشه پروین بدرو
در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو
چند روزی تو هم ای اشک درین کوی بدو
ختم شد رقعه اخلاص زمین بوس برو

شبی چون نمودی بروی نکو
رمد آهو ز مردم با بانگ تیز
برت هیبت آیتی از لطف رخ تیز
پسر شکلم خواهد از زانو گذشتن

برآمد نعره از انجم که ما هو
درین شیوه تو بگذشتی ز آهو
که از بر خوانم این آیت که از دو
ز شوقت چند گریم سر بزانو



دو چشم تو عجایب جادوانند
همه صاحب دلان از ذوق کعبه است
تنت در خرقه کرکم گشت جامی

ندیدم همچو آن دو هیچ جادو
من بی دین و دل از ذوق آن کو
چه شد گم کس ازین پشمینه یک مو

چرخ اخضر کرد و چشمم جا پست موج خون درو
شد جهان از اشک من دریا دمی ترسم شود
جا درون دل گرفتی جا کش از پیکان بدوز
رشته جان گر ز زلفت بگسلد چندین مپیچ
عشق تو هوشم ز دل برد ترک عشوه ده
روی مجنون بود در لیلی ولی از بحر عشق
مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست

شیشه سبزست و اشکم باده گلگون درو
غرقه از بار دل من زورق گردون درو
تا نیابد ره خیال غیری از بیرون درو
جان من کو باش یکبار دگر افزون درو
باده مست افتاد و مرد افکن پر از افیون درو
عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون درو
جز خیال لعل جانان گوهر مخزون درو

گر سرم خاک گشت بر در تو
پست شد همچو سایه سرو بلند
تن چون موی من بود جانا
سر زلفت بشهپر طاوس
ساده کی بین که آینه خود را
ای بسا شب که خامه بر دبر روز
جامی از جام جم نیارد یاد

باد جانا سعادت پر تو
پیش شمشاد سایه پرور تو
یاد کار میان لاغر تو
می براند مگس ز شکر تو
دارد اندر صفا برابر تو
با خیال خط معنبر تو
گر خورد جرعه ز ساغر تو

ز هر سو بدانند رویت نکو | حماک الله ای رویت من کل سو
بخون جگر می کنم جهد تر | همین است پیشش توام آب رو
رسان تیز تر آبی از تیغ خویش | که شد خشکم از آتش دل گلو
مگو عاشقم ز ابلهان گفته ای | ز من این چه لایق بود خود بگو
منم آن گدا بر در میکده | که پیمانه زم بر از شیء الله کدو
اگر کوزهٔ می شکستم چه شد | بجرمانه گیرم بگردن سبو
بهر جا مهی چون تو منزل ساخت | دل جامی آنجا نیاید فرو

حدیث جم و جام لاغ است و لابه | خوش آن پیر کو با جام گوید قرابه
باآب می آباد کن کاخ عیشم | که رو در خرابی نهاد این خرابه
نخواهم ز در در قدح دست شستن | اگر نه بود طشت و مهر آفتابه
بود قصر عشرت بسی خوش چه بودی | که حرف بقا داشتی بر کتابه
کف جامی از جام خالی مبادا | اجب دعوتی یا ولی الاجابه

تعالی الله زهی شاه یگانه | زهی حسن و جمال جاودانه
درین میخانه هر نقشی که بینم | تویی مقصود من دیگر بهانه
نه بیند چشم عارف عارض و خال | نجوید مرغ قدسی آب و دانه
اگر خواهی ز عشقم داستانی | نخوانی عشق مجنون جز فسانه

مجو اسرار عشق از شیخ خلوت | چه داند نطق طوطی مرغ خانه
میانت را چنان خواهم در آغوش | که مویی هم نگنجد در میانه
گذر کن بر سر جامی که دارد | سر خدمت بخاک آستانه

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه | بزرق و حیله کشی بار طیلسان و عمامه
بنوش جام مروق بسوز جامهٔ ازرق | که خاص طالب جامست و عامه عاشق جامه
همای طایر قدسی ز همت تو نشاید | که میل افسر هدهد کنی و طوق حمامه
بچشم نقص مبین کارکارخانهٔ هستی | نظر بگردش پرکار دار و جنبش خامه
ز عرض قصهٔ ما طول یافت نامه و قاصد | خوش آنکه طی شود این طول و عرض قاصد و نامه
فروغ روی تو تابان ز زلف مسلسل | کضوء لامع برق یلوح خلف غمامه
ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیدی | لقد نصبت لسر الهوی علیه علامه

منم امروز و اشک دانه دانه | که رفت از چشمم آن در یگانه
نجوید دل بجز آن عارض و خال | ندارد چاره مرغ از آب و دانه
ز بس افسانهٔ عشق تو خواندم | میان عاشقان گشتم فسانه
سرود عشق هم با عاشقان گوی | چه داند زاهد خشک این ترانه
اگر چه سرو را بالا بلند است | نماید پیش قد او میانه
مگو آن شوخ را طفل است و نادان | که داند بهر بوسی صد بهانه
حدیث بوسه تا کی جامی این بس | کرسی بوسی بخدمت آستانه

ای بر سپهر حسن جبین تو کی شکوه / از رشک جور و بار غمت پشت ما بکوه
پیش درت بخاک مذلت فتاده است / گر تاج شوکتست و گر افسر شکوه
پیری که نانوشته همی خواندم از رخت / خط تو شرح داد علی احسن الوجوه
ای جسته حل مشکل ما را اهل صومعه / باز آنکه این گره نگشاید ازین گروه
جامی بسعی خویش ز جانان خبر نیافت / یا معشر الاحبه بالله خبروه

حلقه زلفش گشاد باد سحرگاه / اشرق شمس الضحی بنور محیاه
چند گریبان درم ز شوق جمالش / بر فکن ای باد صبح دامن خرگاه
وصف سهی سرو ما بلند معانیست / کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه
زار دلم خم به پیش جام دهان باز / گفت صراحی از آن فتاد در افواه
در دل تنگم نشین اگرچه ندارد / کلبه درویش ما ز کوکبه شاه
آه دلم چیست بی تو شعله جانسوز / آه که صد بار سوخت جان من از آه
جامی بی صبر و دل سکانت در را / همدم در سینه است و یار هواخواه

رمیدان آهوی مشکین ز من آه / نایی عنی غزال کنت اهواه
خدا را ای صبا آگاهیم ده / کز آن آهو کجا دارد چراگاه
ز ما بگریخت چون مشکین غزالی / ایا یا لیت شعری این مرعاه
نیارم شرح کردن آنچه دیدم / من از نادیدن آن نازنین ماه



ز خونین اشک من دو اند مردم / و ان لم اشک مما کنت القاه
منم در انتظار او شب و روز / نشسته گوش بر در چشم بر راه
ز طیب زلف او عطر کفن برد / چو شد با خاک جامی طاب مثواه

آیینه باش و عکس رخش بین در آینه / مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه
گفتم توان جمال تو دیدن بعشوه گفت / گر صاف دل چو آینه باشی مرا ببین
ذرات کون آینهای جمال اوست / نقش دگر نمود رخش در هر آینه
صوفی و خرقه پوشی ما رند و درد نوش / ما بیننا و بینک الا مباینه
جامی چو در طلاطم بحر قدم فتاد / فارغ شد از تموج احداث کاینه

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده / پس بچشم عاشقان او را تماشا کرده
ز آب و گل عکس جمال خویشتن بنموده / شمع گل رخسار و ماه سرو بالا کرده
جرعه از جام عشق خود بخاک افشانده / ذو فنون عقل را مجنون و شیدا کرده
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده / آنکه از خود جلوه بر خود تمنا کرده
بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته / عالمی را بسته زنجیر سودا کرده
موکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان / در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده
میکنی جامی گم اندر عشق راه و رسم خویش / آفرین یا رب برین سعی که پیدا کرده

دلم شبها کشد زان دام زلف آه / بهد انا ل زلفی دام لغاه

بفکر زلف تو عمرم بسر آمد زهی فکر دراز و عمر کوتاه
تویی دلخواه من تا رخ نمودی روا شد کام من زین روی دلخواه
کله کج نه که ترکی چون تو رعنا نمی‌بینم درین فیروزه خرگاه
سمند ناز جولان ده که امروز سپاه خوب‌رویان را تویی شاه
سر جامی خاک رهگذارت چو خواهد خاک شد باری درین راه

میفکن بروز دگر قتل بنده که روز دگر را که زنده که مرده
شنودم پسندیده صحبت تو بدینها ز دور کردم پسنده
ز چاک گریبان تن نازک تو مرا چاک در دامن جان فکنده
دل سخت چون سنگ شیرین اگر ز جانی که فرهاد در کوه کنده
من ابر بهارم تو گلبرگ خندان مرا کار گریه ترا خوی خنده
چه دوزی بهم دلق صد پاره جامی نیابی دل زنده از دلق ژنده

کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته دیده از دیدار جانان روشنایی یافته
کی بود جان فکار و سینهٔ مجروح من مرهم وصلی ازین داغ جدایی یافته
کی بود زان خط جان‌افزا و لعل دلگشا بخت من فیروزی و کامم روایی یافته
کی بود دست من آن طرهٔ عنبرفشان گر نسیمش جعد سنبل عطرسایی یافته
رفت ازین بستان نوای عیش و برگ خرمی خرم آن مرغی که برگ از بی‌نوایی یافته
بلبل بی‌صبر و دل با خارزاران در ساخته کز گل این باغ بویی بی‌وفایی یافته



با سریر شاهی و تاج کیانی جم نیافت جامی آن گنجی که در کنج گدایی یافته

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته برق عشقت خانهٔ بی‌خان و مانی سوخته
این چنین کز مرد و زن بر عشقت شعله زد عاقبت بینم ازین شعله جهانی سوخته
تربت ما را علم هم زآتش دل بر چو ما با درون آتشین رفتیم و جانی سوخته
قصهٔ سوز درون پروانه را از شمع پرس شرح آتش را نداند جز زبانی سوخته
سوخت جامی زآتش عشق آنچنان کز وی نماند جز کف خاکستر و چند استخوانی سوخته

اشکی گر ترا بر گل رخساره دویده باران بهاریست که بر لاله چکیده
تا اشک رسیدست بروی تو چه گویم کز گریه بروی من مسکین چه رسیده
اشکیست بروی تو و عکس است ز چشمم کش دیده ز آیینهٔ رخسار تو دیده
از چشم و رخت اشک بهر جا که فتاده گلبرگ تر و لالهٔ سیراب دمیده
اشک تو میان مژه در یاست که مردم از بهر نثار گوش تو در رشته کشیده
در رشتهٔ وصف گهر اشک تو جامی زینسان سخن پاک ز دوران کس شنیده

رسید ترک من از تاب می عرق کرده شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده
صفای سینه‌اش از جیب پیرهن چون صبح هزار دلشده را اشک چون شفق کرده
باتفاق جهانی گذشته از دل و دین بهر کجا گذری کیف ما اتفق کرده
برای باده و نقلش صبا ز صحن چمن ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده

نثار او ز همه جانها کم است داد کرم
قناعت از من بیدل به یک رمق کرده

ز شرح دل ورقی پیش بست چهره زرد
که خامه مژه تحریر آن ورق کرده

اگرچه بی سخن کرمی بود سابقا جامی
کنون تلافی انکار ما سبق کرده

---

منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده
ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده

ز لطف خویش بهر جا گشاده گل ورقی
بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده

بصحن باغ گذر کانچه داشت غنچه گره
گل از برای نثار تو بر طبق کرده

نشسته بر رخ گل شبنم است یا ز نسیم
شنیده نکهت تو وز حیا عرق کرده

گل ارچه خلعت خوبی بنازکی پوشید
بچشم خلق جمال تو اش خلق کرده

ز هستیم رمقی مانده است کی باشد
هجوم عشق تو تاراج این رمق کرده

حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر
بکنج مدرسه تحقیق این سبق کرده

---

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده
هزار دلشده را اشک چون شفق کرده

ز لطف تو ورقی خواند عندلیب بباغ
نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده

حقست بر تو مرا بوسه بود هرگز
که بی منت ز لب خود ادای حق کرده

بدرس عشق دلم زان گرفته است سبق
که عمر در سر تکرار این سبق کرده

ترا چه بهره رساند رخ چو واعظ شهر
دقیقه‌ای که بیان کرده بهر دق کرده

ز عکس مهر رخت سرخ رو نیم این بس
که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

بنزل خامه جامی که کاغذش طبق است
دهان گشای که بهر تو بر طبق کرده

---

بازم طفیل خیل سگان نام برده
ای من سگ تو گرچه بناکام برده

نگشاده دست بر دعای تو من هنوز
بی موجبی چه دست بدشنام برده

میران سمند ناز که در سرکشی کرد
از خنگ چرخ و توسن ایام برده

خود بیاز بست قدر رقیبان که نیست کس
کارد فرو خبری که بر بام برده

بر لطف تن که هست دو ساعدت آن گواه
دست از سیمبران گل اندام برده

ره داده بباغ جمالت نسیم را
از جعد خویش و جان من آرام برده

جامی سپاس لعل لبش گو که لبها
فیض کرم ز رشحه آن جام برده

---

تا بسته طره عنبرفشان گره
عشاق را فتاده بر کارهای جان گره

می کرد شانه شرح جمال تو مو بمو
تا که فکند زلف تو اش بر زبان گره

خواهد فریب مرغ چمن باغبان که زد
جعد بنفشه بر طرف بوستان گره

ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت دوش
در حلق شیشه شد می چو ارغوان گره

ما خون گشاده بهر شکرخنده‌اش ز چشم
او خوش برغم ما زده بر ابروان گره

تاب گره نیاورد از لطف آن میان
مفکن خدای را کمر بر میان گره

تا دید جامی آن گره زلف بر عذار
صد آرزوست در دل مسکین از آن گره

---

ای طره تو خم خم و گیسو گره گره
وز جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره

خواهی ز پهلوی تو گشاید دلم ز بند
بند قبا گشای ز پهلو گره گره

آن زلف را بمشک چه نسبت که زین مباح   در جبین بیاد می آسود بد گره گره
شد عمرها که همچو صنوبر بود مرا   در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره
چشمت بعشوه زد برگ جان گره بلی   بندد بر رشته مردم جادو گره گره
زلف تو بر عذار تو گویی فتاده است   جعد بنفشه بر گل خودرو گره گره
از گریه شبانه جامی نشانه است   خونابها که بسته بر مژه او گره گره

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده   هرچه جز عشق تو ز آلایش آن پاک شده
مرهم ریش کسانی و ازین درد مرا   سینه مجروح و دلی ریش و جگر چاک شده
منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق   همه زین هرزه روی چند هوسناک شده
تند مخرام ببین هر طرفی شیفته   فتنه بر شیوه آن قامت چالاک شده
شعله در خرمن رویین زده و خوشه ماه   شرری کز دل گرمم سوی افلاک شده
چشم مست تو که میداشت بمردم نظری   دور ما آمد خونخواره و بی باک شده
سر عنان باد گرانی تو و مسکین جامی   مانده از دور و دلی بسته فتراک شده

منم ز فکر تو شبها بفکر ماه فتاده   نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده
ز هرچه غیر تو در کنج غم نشسته   بهرچه حکم تو بر پای خدمتم ستاده
پیک توام بکمند جفا نوازش من کن   چو نیست بخت که سازی مشرفم بقلاده
دلا مبند بر هم نگاههای خدنگش   که بر تو آن همه درهای رحمتست گشاده
تو خواه رسم جفا گیر و خواه راه وفا   منم عنان اراده بدست حکم تو داده

خوش آنزمان که تو رانی عنان فکنده و جامی   بصد نیاز رود پیش پیش تو پیاده

زان خط سبز تازه که بر لب فزوده   سوگند می خورد بتازگی از مار بوده
خضر است آن نه خط که ز لعل حیات بخش   دیگر بآب زندگیش ره نموده
گفتند ناسزای تو میگفت دی من   امروز خوش دلم بگمان کان تو بوده
هر که بلطف جانب ما کرده نظر   بر روی ما دریچه رحمت گشوده
شبها چه غم ز محنت بیخوابی منت   زینسان که خوش بمسند راحت غنوده
گفتی بگوی قصه جامی چه حاجت است   روزی اگر فسانه مجنون شنوده

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده   که رفت جان و جهانم وداع ناکرده
ز من گذشت تغافل کنان نمیدانم   که طبع نازکش از من چرا شد آزرده
برون فتاد دل از پرده شکیب و هنوز   زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
مقلدان چه شناسند داغ هجران را   خبر ز شعله آتش ندارد افسرده
دریغ و درد که جامی بخستگی فراق   ز پا فتاد بر از کشت وصل ناخورده

نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه   که نیست بر مه خورشید هیچ جا روزه
تن تو کاهد و جان هزار سوخته دل   مکن مکن که نباشد ترا روا روزه
بسی نماند که پیدا شود چو ماه نو باریک   مرا فراق جمال تو و تو را روزه
هزار رخنه بود در نماز و روزه ز تو   کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه

ز روزه خوردن ما بیست مدار بیم گناه
که ما برای تو داریم پاس لبها روزه

ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل
که نیست بهتر ازین در طریق ما روزه

چو نیست بر شکر شوق دست رس جامی
بآب دیده و خون جگر گشا روزه

ای همه صورت خوب تو به
صورک الله علی صورته

روی تو آینهٔ حق بینی است
در نظر مردم خودبین منه

بلکه حق آینه و تو صورتی
وهم دویی را بمیان ره مده

صورت از آینه نباشد جدا
انت به متحد فانتبه

هر که سر رشتهٔ وحدت نیافت
پیش وی این نکته بود مشتبه

شبهه یکی دان که صد هزار
کیست کزین رشته گشاید گره

هر که چو جامی گره بند شد
گر بسر رشته رود باز به

گفتمش با لعل جان بخش از مسیحا کم نه
گفت دم در کش که تو شایستهٔ این دم نه

گفتم از دامت رهایی باید آخر مرغ دل
گفت با من واقف این زلف خم در خم نه

چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی
گفت رو فی الحال پندارم که در عالم نه

گفتمش می بارد از ابر غمت باران درد
گفت چون از آن سبزه باران چرا خرم نه

گفتمش دل چاک شد پیکان مدار از وی دریغ
گفت با زخم جفا خو کرد این مرهم نه

گفتم از شادم نسازی باری از غم کم مکن
گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نه

گفتم آن راز دهان با محرمان در میان
گفت رو جامی که تو این راز را محرم نه

ای سرو روان که کله کج نهاده
وی تازه گل که پرده ز عارض گشاده

از جنس آب و خاک نه از چه جوهری
وز نوع حور و انس نه از که زاده

نازکتری ز برگ سمن ور نه گفتمی
بر شکل سرو ریخته از سیم ساده

وصف ترا چنانکه تویی چون کنم خیال
هر چه در خیال من آید زیاده

رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او
ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده

خود را میان راه فکندم بخشم گفت
یکسو نشین چه در ره مردم فتاده

برخواستم که دست زنم در عنانش گفت
زینسان چرا عنان دل از دست داده

سر بر نشان پاش نهادم بعشوه گفت
جامی بروچه در پی من سر نهاده

ای گزو آرام جانها مانده تنها زنده
زندگی باشد وبال جان تو تا زنده

یار قتل عاشقان امروز با فردا فکند
شاد زی ای آنکه بر امید فردا زنده

گر نه ای زاهد از عشق جوانی زنده دل
در حقیقت مرده گر آشکارا زنده

با تن خاکی تو روح پاکی ای جان جهان
گرچه با مردم دو را ز تو تو بی ما زنده

وصل و هجر آید حیات و مرگ ای دل صبر کن
گر من اینجا مرده ام باری تو آنجا زنده

یار گوید هر زمان خواهم همین دم کشتنت
غم مخور ای دل تو خو بر همینها زنده

نیم مرده بر درت عمریست در جان کندنم
کس نمی پرسد که جامی مرده یا زنده

ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه
پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه

محنت یعقوب از درد و غم من شمهٔ / قصهٔ یوسف بدو رخوبیت افسانهٔ
نقد جان و دل ز بهر خویش میخواهیم ما / صرف راه تست اگر داریم درد و نشانهٔ
گر بخجالت دست بردم پیش پا مالم مکن / مور مسکین را نشاید گشت بهر دانهٔ
خانمان گر گشت ویران شکر اقبال عشق / بر سر کوی وفا داریم محنت خانهٔ
بیدلان را نیست ره در عشرت آباد وصال / بعد ازین ما و فراق و گوشهٔ ویرانهٔ
جامی از یکجرعهٔ جام غمت بیخود فتاد / وای گر ساقی هجران بر دهد پیمانهٔ

او میرسد و خلق ز هر سو بنظاره / جون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر کس بسر راه رود بهر تماشا / مسکین من حیران کنم از راه کناره
خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان / هر گه رسد پیش من آن شاه سواره
جون با یتیمان جند کنم ناله دران کوی / رخساره خراشیده و پیراهن پاره
خواهم که بیک زخم از و کشته نگردم / خواهم که چشم لذت تیغش دو سه باره
بیخوابی ما را اگر آن شوخ نداند / ای کاش ببیند شبی از ماه و ستاره
نگرفت دران سنگدل افسانهٔ جامی / هر چند که خون میشود از وی دل خاره

شبها من و خیال تو و کنج خانهٔ / با خود ز گفت و گوی تو مردم فسانهٔ
گردند عاشقان بحلت خون شان بریز / مردم چه حاجتست که جویی بهانهٔ
سوزد زبان خامه که شرح اشتیاق / گر آتش غمم تو برارد زبانهٔ
خواهیم عنان گرفتن ای شهسوار حسن / باشد بدین بهانه خورم تازیانهٔ

اینک دل فکار من ای ترک شد خوی / بهر خدنگ غمزه چو خواهی نشانهٔ
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان / غم رو نهاد سوی من از هر کرانهٔ
جامی چه اعتبار برین آستان ز تو / همچو تو صد گدا است بهر آستانهٔ

کیست می‌آید قبا پوشیده دامن بر زده / شکل شهرآشوب او آتش بعالم در زده
کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه بیش / هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافر زده
درد سر کم ده طبیبا چون ز مرهم خوشترست / زخم آن سنگی که در بالینش ما بر سر زده
دم بدم خون میرود از چشم پرنم ما را / بر رگ جان غمزهٔ خونریز او نشتر زده
هر کجا نوشیده جامی باده یاران نخست / بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

برفت آن ماه و ما را در دل از وی صد هوس مانده / غم هجران او با جان شیرین همنفس مانده
مران تند ای عماری لیلی جسته سد / که با صد پاره دل بیچاره مجنون باز پس مانده
بامیدی که آید آن مه محمل نشین روزی / جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده
جو زد اکنون گل رعنا بعشرت خیمه بر صحرا / چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده
بگویش چون ننالد همچو مرغان چمن جامی / کزین بستان گل و شمشاد رفت و خار و خس مانده

آن دو رخ را که نه بینیم مگر ماه بماه / بجمال تو که نه بینیم بجهان نیکو خواه
گر گشتی از پی نخجیر که صید کمان / بر کشد آهوی مسکین ز دل سوخته آه
جمله خوبان بر جنت خط غلامی دادند / نیست آن خال سیه نیز بر این جمله گواه

برندارم ز رخت روی اگر سر برود … چه کنم گر ازل این گونه شده روزی ما
خواهد از غصه رقیب تو که خونم ریزد … تا که از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه
در اشک و رخ زردم بنگر گردون … حاصل خرمن من نیست جز این دانه و کاه
جامی از هجر رخت که تب و گه آه کشد … نیست کس را بجهان حال بدین گونه تباه

اینک سواره میرسد آن ترک کج کلاه … خلقی نهاده روی ز تظلم بخاک راه
آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر … برهم زده بتیغ مژه قلب صد سپاه
در تاب ماه عارضش از باده صبوح … مخمور چشم جادویش از خواب چاشتگاه
هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل درد … هر جا ز ظلم غمزه اش آواز دادخواه
زارم کشید بر سر آتش نیفکنید … باشد که سوی من به ترحم کند نگاه
گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست … اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه
جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد … بنود سپرده مجلس او جز فغان و آه

زهی رویت ز هر سوی نموده … بجز روی تو خود رویی ندیده
نموده روی خود از حسن خوبان … دل از عشاق بی سامان ربوده
فروغ روی تو عالم بگیرد … ز زلفت گر شود تاری گشوده
نداند سر عشقت کس از تو … که هم خود گفته هم خود شنوده
اگر مانند همه اعیان عالم … تجلی خانه وحدت غنوده
وگر نقش همه ذرات امکان … شود ز آیینه هستی زدوده



نگردد گرد قدس ذات لایزالت … از آن یک کاسته زین یک فزوده
ثنای ذات تو جامی چه داند … چه گوید ناستوده ار ستوده

الله الله چه نازنین شده … آفت عقل و هوش و دین شده
من چه دانم ز بیدلی که مپرس … تا تو در دلبری چنین شده
کرده رخ ز چین طره عنبرین … غیرت لعبتان چین شده
ز آتشین لعل آبدار لبت … خاتم حسن را نگین شده
من بجان بسته کمین توام … بهر قتلم چه در کمین شده
گشته ام گم دلا بفکر لبش … چون مگس غرق انگبین شده
جامی از فکر آن میان و دهان … خورده دان و دقیقه بین شده

سیب زنخدان ترا به ز به … یافت دلم منفعه الله به
دانه خال از ذقنت چون نمود … دانه چو مرکز بنماید ز به
گشت به از دانه خال آن ذقن … گرچه بود دانه بی دانه به
گفت زهی هر که بدید ابرویت … نیست بلی چاره کمان از زه
غم چو دهی قسمت دلخستگان … قسمت من بیش ده و بیش ده
نیست بچالاکی و چستی چو تو … نی که میان بست بچندین گره

پیش لب او جامی و پنجوده هفت
باده خور و مست شو و سر بنه

ای بی تو ز دیده خواب رفته / وز هر مژه خون ناب رفته
بازآ که ز رفتن تو ما را / از دیده در خوشاب رفته
هر جا تو سمند ناز رانده / خوبان همه در رکاب رفته
در دور لب معاشران را / از سر هوس شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان / پیش رخ تو ز تاب رفته
دریوزه کنان چنین بهشت / ماه آمده آفتاب رفته
خونابهٔ دل که ریخت جامی / خون نیست که از کباب رفته

سلام الله ما ناحت حمامه / لعقد الالف او جادت غمامه
علی اکناف وادٍ فیه حلت / سعادت بالسعادة والسلامه
اگر در نامه درد دل نویسم / شود گلگون ز آب دیده نامه
وگر با خامه سوز سینه گویم / علم بیرون زند آتش ز خامه
همه عالم بطعن عشقبازی / زبان بگشاد بر من خاص و عامه
نیاید قصهٔ دوری بپایان / ولو قلنا الی یوم القیامه
پشیمان شد ز لاف عشق جامی / ولکن لیس یجدیه الندامه

گشاد از چهره مشکین نقاب آن / ارانی فیه وجه الله جهره
ز قدش چون درخت وادی طور / شنیدم مژده انی انا الله
لبش بگشاد مهر از حقهٔ لعل / ز اسرار حقیقت گشتم آگه



برویش ماه را از هیچ وجهی / نباشد دعوی خوبی موجه
بران زلف دراز مشک بیز است / مبادا دست کس زین گونه کوته
ته پایش صبا تا فرش گل ساخت / درون غنچه خون بست ته ته
بلطف قدره جامی زد و گفت / زهی لطف قدا علی الله قدره

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه / بر گرد ماه دایره از مشک چین منه
چون میکنی خرام مکش زلف زیر پای / دام فریب در ره مردان دین منه
حیفست بر زمین کف پایت خدای را / روی مرا که داشته پا بر زمین منه
گفتی بجان کس ننهم داغ بعد از این / بر عاشقان سوخته داغ چنین منه
بر من بکد و زخم جفا مرحمت مکن / من بنده ام هنوز ز کف تیغ کین منه
ارباب عشق را چو گشادی مراتب / چون بندهٔ کمین و سگ کمترین منه
جامی گر سجود رهش بی ادب مباش / هر جا نشان پای وی آنجا جبین منه

ای خطت نقشی ز تو انگیخته / مشک تر پیرامن گل ریخته
با خیال لعل رنگ آمیز تو / آب چشم ما بخون آمیخته
دارم از زلف تو صد پاره دلی / هر یک از موی دگر آویخته
آهوان دیده فریب چشم تو / هر کدام از گوشه بگریخته
تا بزلف تو از کف داده ام / رشتهٔ جان از تنم بگسیخته
جامی از وصف میانت قاصر است / گر چه کردم صد خیال انگیخته

| | |
|---|---|
| آب چشم تا بماهی رفت و آهم تا بماه | هست بر درد دلم از ماه تا ماهی گواه |
| شد معلم پیر در تعلیم خلق اما چه سود | چون ندارد ابجد عشقت درست آن پیر راه |
| بعد ایامی که می بینم رخت پیش نظر | گاه آب دیده مانع می کند و دود آه |
| خاک پایت را که می دارد ز دیدم قیمت | آن سیه رو هیچ روی من نمی دارد نگاه |
| رفتم از شوق تو من گریان بپای سرو گل | غرقه گشتم میزنم دستی بهر شاخ گیاه |
| جان شیرین گفتم آن لب را ز من تلخ آمدش | گر بذیرد عذرم اکنون هستم از جان عذرخواه |
| نیست جامی را ز خوبان آن همه دعوی مهر | زان رخ نیکو خدایی حسن ابد خواه |

| | |
|---|---|
| رسید یار طریق جفا رها کرده | گره ز ابرو و برقع ز روی وا کرده |
| نموده همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا | شمیم سنبل و گل همره صبا کرده |
| فشانده رشحهٔ خوی از رخ و غبار از زلف | هزار پیرهن صبر را قبا کرده |
| کشیده خط خطا بر من و نیازم برد | گمان که رای صوابش درین خطا کرده |
| ولی ز لطف عمیمش امیدی دارم | که خط عفو کشد بر خطای ناکرده |
| صفای مشرب آن چشمه زلال نگر | که صد کدورت ما دیده و صفا کرده |
| نگرد توبه ز عشق تو جامی آخر عمر | چه جای توبه ز کاری که عمر ما کرده |

| | |
|---|---|
| رخ برافروخته ماه منور شده | قد برافراخته رشک صنوبر شده |
| در نکویی رخ تو روز بروز افزونست | دی نکو بودی و امروز نکوتر شده |
| نیست بشر این حسن و لطافت که تراست | روح قدسی که بدین شکل مصور شده |



| | |
|---|---|
| خوی تو با همه عشاق وفا و کرم است | در حق ما چه جفاجوی و ستمگر شده |
| اندکی سایه فکن بر سر ما ای دولت وصل | کین بس از محنت بسیار میسر شده |
| جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر | دو سه روزی که حریف می و ساغر شده |

| | |
|---|---|
| باز ای مرهمی بدل ریش خسته نه | چشمی بدین دو دیده درخون نشسته نه |
| پشتم شکست هجر تو گر بار می نهی | باری بقدر طاعت پشت شکسته نه |
| چون دل نمی نهد ز غمت گردن غمی پست | آنهم بیا و بر دل از غم رسته نه |
| بگسست دل زمام صبوری بپای او | از زلف خویش یک دو سه تار گسسته نه |
| جان گر ز غمت گریخت بدان طره اسیر | بندی برین شکاری از دام جسته نه |
| خون بست بر زخم جگر ار مهمان شوی | پیش سگانت طعمه جگرهای خسته نه |
| جامی ز دست داد دل و دین تر اگر گفت | بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه |

| | |
|---|---|
| ای صورت زیبای تو مجموعهٔ معنی | ویران شده عشق تو معموره تقوی |
| در مکتب عشق تو خرد با همه دانش | چون طفل نوآموز نداند الف از بی |
| از فکر جهان فرد شو ای دل که توان شد | همسایهٔ خورشید بدین شیوه چو عیسی |
| در کوی تو از پرتو روی تو ببینم | این وادی ایمن بود و آن نور تجلی |
| خوبان قبایل همه شکل و شمایل | مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی |
| طوبیست قد ناز تو وان زلف دلاویز | کافتاده ز بالا بزمین سایهٔ طوبی |
| جامی ز لعل لبت چاشنی یافت | درباخت به میخانه همه دنیی و عقبی |

نشان جام جم و آب خضر می‌طلبی
ز شیشهٔ حلبی جوی و بادهٔ عنبی

چه شد ز کوی تو گر بگذرم و دور مانم
لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی

اگرچه پایهٔ قدرت فراز کیوان است
بترس ما من از نالهای نیم شبی

شب فراق خون خوردن منت چه خبر
بدین صفت که تو سرمست بادهٔ طربی

گذشت صبح وصال و رسید شام فراق
فعاد همی و حزنی و زاد لی تعبی

بر شیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق
مجوی از عجمی فهم نکتهٔ عربی

هر لحظه جمال خود نوع دگر آرایی
سوز دگر انگیزی شور دگر افزایی

عقل از تو چه دریابد تا وصف تو اندیشد
در عقل نمی‌گنجی در وصف نمی‌آیی

پنهانی و پیدایی پیدایی و پنهانی
هم بر همه پنهانی هم بر همه پیدایی

زان سایه که افکندی بر خاک که جلوه
دارند همه خوبان سرمایهٔ زیبایی

ای گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا
از درد و غمت شیدا صد عاشق هر جایی

جامی ز دویی بگسل یکرو شو و یکدل
باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

ای پر شکر من لعلت با می گلگون یکی
شد می گلگون مرا زلبت با خون یکی

می دهد خطت فسون بهر فریب عقل و هوش
هست با خط لعل میگونت درین افسون یکی

جای کن در چشم و دل گر لعل و در آرایدم
در درون از بهر تو یک خانه و بیرون یکی

نیش لیلی خورد و چون از دست مجنون خون چکند
گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی



مردمان از آب چشم خویش کشتی بگذرند
شاهد این حال بس دجله یکی جیحون یکی

نامهٔ مجنون و من زآب دو دیده شد سفید
ورنه بودی روز محشر هر دو را مضمون یکی

کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن
گرچه بود اندر لطافت با در مکنون یکی

سینه‌ام را چاک کن و انجا درآ
خلوت خاص است در بگشا درآ

دل وثاق تست جانا دیده نیز
گر دلت آنجا گرفت اینجا درآ

خانهٔ رنگین تماشا را خوش است
یکدم اندر چشم خون پالا درآ

گو ممیر از درد تنهایی رقیب
پیش تنها ماندگان تنها درآ

سرو نازی سرکشی از سر بنه
جامی غمدیده گو از پا درآ

عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنایی
عجب شوخ و دل‌آشوبی عجب ماه دل‌آرایی

بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی
برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخایی

اجل نزدیک شد دور از توام آخر چه کم گردد
اگر روزی قدم در پرسش من رنجه فرمایی

لبالب شد ز خون بی جام لعلت ساغر چشمم
لب شیرین چه باشد گر بشکرخنده بگشایی

قدت یارب چه شیرین است کز رفتار موزونش
قیامت خیزد اندر شهر اگر ناگه برون آیی

اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران
احبتونی اخلائی اعینونی احبائی

دلم پس خلوت تاریک و تنگ آمد بیا جانا
درون منظر چشمم نشین یکدم چو بینایی

روا ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی
رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی

| | |
|---|---|
| عاشق و رندیم و خراباتی | فارغ از زاهد و مناجاتی |
| در شهود کمال حسن ازل | کل شیء رآه مرآتی |
| کل وقت اری محیاه | لیس الا غرامه و فاتی |
| کل حال اذوق بلواه | لیس الا اجل حالاتی |
| در خرابات عاشقان شب و روز | من و آن دلبر خراباتی |
| جرعه می کشیم و می نوشیم | فی طریق الهوی حکایاتی |
| باده با تائبان نشین جامی | بگذر از صوفیان طاماتی |

| | |
|---|---|
| کیم من بیدلی بی اعتباری | غریبی بی نصیبی خاکساری |
| چو برق از آه گرم آتش فروزی | چو شمع از سوز دل شب زنده داری |
| بدل تخم غم عشق تو کارم | ندارم غیر ازین کاری و باری |
| پریشان شد ز عشقت روزگارم | ببخشا بر پریشان روزگاری |
| ز زلفت کار من آشفته تر گشت | چه گیری بر دل آشفته کاری |
| ز من گر خردهٔ آمد مکن عیب | ز خورده خرده نبود عیب و عاری |
| شفیع آورده پیش تو اینک | رخ زردی و چشم اشکباری |
| کم از خاک رهم حیف است کز من | نشیند بر دل پاکت غباری |
| به آه سرد خود خوش باش جامی | کزین دی بر دمد روزی بهاری |

| | |
|---|---|
| از سبزه بر گل خط می فزایی | دل می فریبی جان می فزایی |

| | |
|---|---|
| مردم چو آبی از دیده در دل | خود را بمردم تا کی نمایی |
| شد عمرم آخر در جستجویت | ای عمر رفته آخر کجایی |
| دور از تو جانم از تن جدا شد | افغان ز دوری آه از جدایی |
| صد شعله از دل بر زد زبانه | تا با غم تو کرد آشنایی |
| شد بر من این سر روشن که باشد | در آشنایی صد روشنایی |
| جامی مکن بس از عشق خوبان | چون با دل خود بس می نیایی |

| | |
|---|---|
| وقت گل با می مطرب و دلستان تا دانی | دولتی چنین دریاب ای بدولت ارزانی |
| کیش کافران دارد نرگس تو کز مژگان | کرده صد مسلمان را رخنه در مسلمانی |
| در جفا کمر بستی عهد مهر بشکستی | نیک نیک بد عهدی سخت سخت پیمانی |
| جاه و حشمت خوبی جاودان نمی ماند | داد بی نوایان ده پیش ازانکه سو از تو بستانی |
| می نشانم اندر دل مهر قامتت لیکن | دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی |
| می کنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله | وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی |
| عرصهٔ جهان جامی غصه نمی ارزد | بر بود و نابودش خویش را چه رنجانی |

| | |
|---|---|
| بازم ز دیده ای گل خندان چه میروی | جانم چو گل فکنده بدامان چه میروی |
| سروی و جای سرو بجز جویبار نیست | از جویبار دیدهٔ گریان چه میروی |
| از اشک سرخ دیدهٔ ما کان لعل شد | ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی |
| شهری خراب میشود ای مشکبو غزال | تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی |

جامی فتاده چون تن بیجان ز هجر تو / تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

در دل و جانم درون از چشم روشن آمدی / خانه در باز و تو بیوجه بر روزن آمدی
عارض از آب لطافت تازه می‌بینم ترا / گوییا ای گلبرگ تر حالی ز گلشن آمدی
ز استخوان ما مبادا آسیب پیکان ترا / ای که بر لاغر شکاران ناوک افکن آمدی
چون لب خود جان فزا چون چشم خود مردم کشی / در همه فنها چو استادان یک فن آمدی
قصهٔ ناکشتن ما گفتی ای قاصد بدوست / قاصدا گویی بقصد کشتن من آمدی
ای بکوی خوبرویان رفته با دامان پاک / پاک دامن رفتی چاک دامن آمدی
جامی از آزادی آن سرو گلرخ لب مبند / چون درین بستان زبان آور چو سوسن آمدی

میزد صفیر شوق خزان دیده بلبلی / میرفت در حقیقت حالش تأملی
گفتا ز نالهٔ من آگهی نیافت / جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی
با لطف قد و نکهت زلفت نیافتم / بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی
گشتم چو خاک پست و نکردی چو آفتاب / مرکز ز اوج طارم عزت تنزلی
آمد علاج علت دل بوسهٔ ز تو / ای وای اگر کند لب لعلت تعللی
چیزی بجز خیال ز من در میان نماند / تا دارم از میان تو با خود تخیلی
خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل / بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی / با ما چه موجبست که چون آب و آتشی



ما همچو آب در قدمت سر نهاده‌ایم / ای سرو سرفراز سر از ما چه میکشی
می‌گفت شانه با سر زلفت که از چه رو / پیوسته در کشاکش دوران مشوشی
خال ترا نه مایهٔ جمعیت این بس است / کاسوده در حمایت آن روی مهوشی
گفتا بلی ولی چه کنم کز فریب دهر / بس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشی
چون صاحب عمامه و فش فاش شد ز زرق / خوش وقت بی‌عمامگی ما و بی‌فشی
آگه ز تلخکامی جامی گهی شوی / گر جام هجر همچو خودی جرعه چشی

خستهٔ زخم عشقم ای ساقی / لا طبیب لها و لا راقی
باده غم زدا فکن در جام / انه رقیتی و تریاقی
دردنوشان چو درد من دیدند / حیث اجری الدموع آماقی
بس که راندند خون دل از چشم / فاض اقداحهم کاحداقی
ای که با ابروی خمیدهٔ خویش / زیر این سقف نیلگون طاقی
بی تو بیش از حد است جامی را / محنت هجر و درد مشتاقی
شمهٔ با تو گفتم و رفتم / قس علیها یا سمعته الباقی

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی / از همه رو بجدا آر که آسوده شوی
روز و شب در نظرت موج زنان بحر قدم / حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی
خواب بگذار که در انجمن زنده دلان / گر شوی دیده ور از دیده غنوده شوی
پس قلبی چه بتکاسل کنی اکسیر طلب / زان چه حاصل که بتلبیس زر اندوده شوی

مکن ای خواجه درشتی که درین پیر مغاک
پیمی در کاستن هستی خود کن چو ماه
جامی از شعر نسیمی بمشامت نرسید

نازنی جسم همه زیر قدم سوده شوی
چون کاسه شوی سنگ نیست کا فرسوده شوی
تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی
عجب صبیح و ملیحی عجب جمیل و جلیلی
بحسن صورت چینی بغمزه آفت دینی
بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی
خدنگ آه زجرخ از غم تو میگذرانم
نکو بمیت بسوی خود خوان مرا بدین خوشیم از تو
صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل

نباز بر همه خوبان که نازنین جهانی
ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی
بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی
گهی بپرس که بی ما چگونه می گذرانی
که خوانیم سگ خود گرچه سوی خویش نخوانی
بهر کجا که رسید فکر او تو برتر از آنی

هر سر موی تن من گر زبان داشتی
بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من
داشتی معذور ناصح بیخودیهای مرا
سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی
گر بنقد جان توانستی خریدن وصل تو
من به بیماری خود خوش بودمی گر آنکه تو
باد در روزه زندگی جامی نشد سیر از غمت

از غم عشق تو فریاد و فغان داشتی
بر درت بالین ز خاک آستانی داشتی
گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی
گر ز گل رخسار و ز غنچه دهانی داشتی
طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
گوشه چشمی بحال ناتوانی داشتی
وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی



چند گردم بهر لیلی گرد حی
گر بمیرم در غم لیلی خویش
بر زبانم نام لیلی تا بچند
ای که از لیلی همی گویی نشان
دیگران از خم می پستند و من
هرچه جز لیلی برون کردم ز دل
وایه جامی همین لیلی بود

بی رخ لیلی بهای می نپیم نی
یا کریم الحی لا تا سو علی
در ضمیرم مهر لیلی تا بکی
اینما صدقتها ارسل الی
مست لیلی ام نه خم دیده نه می
لیس فی قلبی سوی لیلای شی
گر نیابد وایه خود وای وی

شنیده ام که ز من یاد کرده جایی
کجا کند چو تو یی یاد چون منی هیهات
هزار بوسه زنم زار زار روی پایت
دلم ز مرد و جهان در غمت از آن بگسست
هزار سرو و گل از باغ خاطرم رست
ز رنج خاو نه تشویش باغبان شب و روز
من بعشق صورت عنان دل جامی

نداشتم من بیدل چو این تمنایی
همی پزم بی تسکین خویش سودایی
چو در ره تو نشان پایم از کف پایی
که در زمانه نداری بحسن همتایی
ز فکر قامت و رخساری سرو بالایی
بدیده و دل و جان میکنم تماشایی
که هست در پس این پرده صورت آرایی

ز حشمت چشم آن دارم که گاهی
فروغ روی تو از یاد من برد

کند سوی گرفتاران نگاهی
که وقتی آفتاب بود و ماهی

فرو ماند از قدت در بوستان سرو / بطوبی کی رسد شاخ کیاهی
بجز روی تو کر دیدست چشمم / نمی بینم ازین افزون کناهی
اکر بپذیری اینک میفرستم / ز آب دیده سویت عذرخواهی
کواه آه دردم صبحدم بس / که دید از صبح صادق ترکواهی
ندانم در دل جامی چه سوزیست / که آهی میکشد باز وچه آهی

مرید توام زانک جانرا مرادی / الیک استنادی علیک اعتمادی
عجب دل فروزی عجب خانه سوزی / که صد خان و مانرا بر آتش نهادی
عجب کینه جویی عجب تند خویی / که جان دادم از عشق و دادم ندادی
بداد تو نازم و داد تو ورزم / که سلطان وادی و شاه ودادی
چو در کعبه رویت نه بینم چه حاصل / ز طی بیابان قطع بوادی
جمال تو نادیده جان داد جامی / زهی نا امیدی خهی نامرادی

بکوی می فروشان خورده بینی / بران آزاده میکرد آفرینی
که از چل ساله طاعت دست خود شست / ببای خم برآورد از جبینی
نکینی داشت جم کز من او بود / بملک انس و جن مسند نشینی
بیا ساقی که هر قطره ز می لعل / بود در چشم زانسان نکینی
اکر دامان مقصودت بدست است / برافشان صوفیانه آستینی
غمش را سینه بی کینه باید / نروید این کیاه از هر زمینی

ز کار خود مخوان ای شیخ مارا / که ما هم مذهبی داریم و دینی
کران ابرو شود محراب طاعت / ز سجده سوده کردد هر جبینی
ز خاص و عام جامی میکشد ناز / ولی خاص از برای نازنینی

بس که در جان فکار و چشم بیدارم توئی / هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی
آنکه جان می بازد و سر در نمی آرد منم / وانکه خون می ریزد و سر بر نمی آرد توئی
کر تلف شد جان چه باک این بس که جانانم توئی / ور ز کف شد دل چه غم این بس که دلدارم توئی
کرچه صد خواری رسد هر دم ز دست غم مرا / من چه غم دارم عزیزی من که غمخوارم توئی
روز را دریوزهٔ نور از تست تا هست / تابان روی چو شمع شب تارم توئی
با که کویم درد خود یا رب درین شبهای غم / اکه از صبرم کم و اندوه بسیارم توئی
کرچه نستانی بهیچم بر سر بازار وصل / خود فروشی بین که میکویم خریدارم توئی
کفته یار توام جامی مجو یار دکر / من کسی بی یار خواهم بود اکر یارم توئی

شنیده‌ام که به بیگانه نظر داری / ز شوق لاله رخی داغ بر جکر داری
مکن مکن که ز خیل پری وشان هر سو / هزار عاشق دیوانه بیشتر داری
چو روی خویش در آئینه صبح توانی دید / چرا نظر بجمال کسی دکر داری
منه ز عشق بدل بار غم تران به / که بار غم ز دل اهل عشق برداری
نشان های تو نشانه رحمت / خوش آن زمین که تو روزی بران کذر داری
مکیر بیخبر از حال عاشقان خود را / ز درد عشق و غم عشق چون خبر داری

چو نیست زهرهٔ دیدار او شد جامی    ز اشک و چهره چه حاصل چو سیم و زر داری

دل ز مهر دگران برداشتی    در دل ما مهر دیگر کاشتی
در چه افکندی دلم را زان ذقن    از بن هر مو فرو بگذاشتی
شمع رخ کردی نهان از آه من    آه من باد هوا انگاشتی
طعن خود رایی زدی بر عاشقان    عاشقان را همچو خود پنداشتی
خوش شد از جنگ تو وقت من مگر    گیرمت در بر بوقت آشتی
نوبت شاهی زدی در ملک عشق    زآتش دلها علم افراشتی
جامی آخر کشتهٔ تیغش شدی    سر دران کردی که در سر داشتی

لغو ای سرو خرامان ز کدامین چمنی    که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی
بنما آن تن نازک ز قبا تا چمن    غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی
لب ببستم ز سخن لیک بخلوتگه جان    گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی
خون ما خورده چه آزار دلم می‌طلبی    نوش کردی می ما شیشه چرا می‌شکنی
میدهی یادم ازان لاله رخ ای باد بهار    چند آتش بمن سوخته دل می‌فکنی
یار بیماری من دید و بسی فاتحه خواند    لیک شکرانه از آن که نیم زیستنی
جامی آن شوخ بخونریز تو گر تیغ کشد    آب آنست که گردن بنهی دم نزنی

هر قطرهٔ می لعل که ریزد بر زمینی    از جام تو بر خاتم عیش است نگینی



با ظلمت شب سر دهانت نتوان یافت    از نور رخت کرد مه صبح یقینی
گفتم شدم ایمن ز بلاهای زمانه    ناگاه خیال تو درآمد ز کمینی
سر دین که نه عشقت همه کفر و ضلالت    با عشق تو فارغ شده‌ام از همه دینی
صد چاک ز هجران بدلم به که چو آیم    گیرد ز ملالت خم ابروی تو چینی
بر خاک درت گرچه شوم گرد نخیزم    در کوی وفا نیست چو من خاک نشینی
درج گهر آمد لبت از آب امانت    بسیار بجامی که چو او نیست امینی

الله الله چه شوخ دیده کسی    که بغیر یاد هیچکس نرسی
من ترا خواهم از دو عالم و بس    گر دو عالم همین تو بسی
از تو ام چیز تو آرزوی نیست    انت سؤلی و انت ملتمسی
چو نی از خویشتن جدا شده‌ام    با تو دارم هوای همنفسی
کرده عشق تو در ولایت دل    روزها شحنگی و شب عسسی
جامی از عشق نیکوان باز آی    عمر بگذشت چند بوالهوسی

لی حبیب عربی مدنی قرشی    که بود درد و غمش مایهٔ شادی و خوشی
فهم رازش نکنم او عربی من عجمی    لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی
ذره وارم بهواداری او رقص کنان    تا شد او شهرهٔ آفاق بخورشیدوشی
گرچه صد مرحله دورست ز پیشم نظرم    وجهه فی نظری کل غداة و عشی
صفت بادهٔ عشقش ز من مست مپرس    ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی

مصلحت نیست مرا سیری از آن آب حیات — ضاعف الله به کل زمان عطشی
جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند — سر مبادت گر ازین راه قدم باز کشی

سوای نیکوان عیش است شادی — مراد عشق یاران نامرادی
فداک یا غراب البین روحی — ولکن عاسی فی کید الاعادی
بسوی ما بچشم لطف دیدی — بروی ما در رحمت کشادی
خیالک مونسی فی کل واد — وصلک مقصدی فی کل نادی
دلم صد بار بریان صد داغ — فوادی و فوادی و فوادی
همین فریاد دارد جامی از تو — که جان داد از غمت و دادش ندادی

گر بدانی که جهان میکشتم از داغ جدایی — بخدا با همه بی رحمی خود رحم نمایی
در دو برود تو ام من که و اندیشه دهان — کاش صد در دگر بر سر مردود فزایی
دل بیحاصل ما را برت ای شوخ چه قیمت — که به یک عشوه اگر خواهی ازین صد بربایی
گرچه ما را نبود جای بخاک سر کویت — شکر باری که تو جا کرده درون دل مایی
دل نه زان سان بکمند تو گرفتار شد ای جان — که توان داشت بتدبیر خرد چشم رهایی
بامدادان همه کس رو بی مقصودی و جامی — اشک ریزان بسر کوی تو تا کی بدرآیی

ای فتنه چشم تو جهانی — میکن نظری بنا توانی
پیوسته به چشم ما ز ابرو — تا گوشه نشین کمانی

هرکس به تو آورد متاعی — ماییم و همین حقیر جانی
هستم سگکی بر آستانت — خرسند ز تو به استخوانی
سر رشته عشق کی توان یافت — نایافته زان میان نشانی
گر اشک جو در قبولت افتد — در پای تو ریزمش روانی
شد جامی از آن دهان و عارض — صاحب نظری و نکته دانی

سینه روزن روزن است از ناوک صید افکنی — خانه دل را فروغ دیگر است هر روزنی
دارم از اشک شفق گون دور از آن خورشید رو — همچو گردون هر نماز شام بر خون دامنی
نیست آن اندام نازک را مناسب هر لباس — بایدش از گل قبایی وز سمن پیراهنی
کیست گل تا چهره افروزد بجوی پیش تو — ز آتش رخسار تو یک شعله وز گل خرمنی
پیش هم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت — همچو روح الله حجاب راه او شد سوزنی
جور کم کن با من مسکین که روز باز خواست — حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی
جامی بیخان و مان زاهر دم ای بدخو مران — زانکه آن مسکین بجز کویت ندارد مامنی

این چنین خوب و نازنین که تویی — نبود هیچکس چنین که تویی
گر گلستان چشم تو بخشند — نزدم زان گل زمین که تویی
صحبت جان و تن نیارد یافت — مونس هر دل حزین که تویی
هیچ مرغ دل از تو جان نبرد — باز ازین گونه در کمین که تویی
جامی اگر بدرد دل سوزی

با چنین آه آتشین که تویی

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی
با گدایان تو شاهان در مقام بندگی

روه از عارض برافکندی که من ماه توام
وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی

شوکت شاهی متاعی در بازار نیست عشق
نیستی می‌باید و مسکینی و افکندگی

شد خراب از گریه پیاپی چشم من بلی
خانه را آفت رسد چون بر شود بارندگی

جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود
بار دگر نکهت وصل تو دادش زندگی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی
خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی

شب تا به سحر خفته بخلوتگه نازی
بیخوابی این دیدهٔ بیدار چه دانی

هرگز نخلیده به کف پای تو خاری
آزردگی سینهٔ افکار چه دانی

ای فاخته پروازکنان بر سر سروی
حال دل مرغان گرفتار چه دانی

جامی تو و بیخوابی و بیهوشی و مستی
راه و روش مردم هشیار چه دانی

کاش من بیدل از سگان تو بودی
تا ز مقیمان آستان تو بودی

آن همه دشنامها که داد رقیبم
آه چه بودی گر از زبان تو بودی

زاهد اگر قبلهٔ جمال تو دیدی
ورد زبانش دعای جان تو بودی

غنچهٔ اقبال ما کجا بشکفتی
گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی

جامی اگر یافتی قبول غلامیت
غاشیه بر دوش در عنان تو بودی

من آواره گر دل بجای خویشتن بودی
کجا زین گونه رسوا کرده هر مرد و زن بودی

گرم بر دل نبودی داغها از لاله رخساری
مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی

نهادی بر گلوی صید تیغ و من بصد حسرت
همی مردم چه بودی گر بجای صید من بودی

مرا شد کوه غم جان در غمت جان میکنم اکنون
بملک عشق بایستی که نامم کوهکن بودی

ز خاموشی برآمد جان و در دل صد سخن پنهان
چه بودی گر مرا پشت مجال یک سخن بودی

اگر بوی تو بگذشتی بگورستان مشتاقان
ز شوق آن چو لاله داغهاشان کفن بودی

ز صبر و هوش و عقل و دین بسا بگذشتی جامی
اگر نه عشق خونریز تو شاه صف‌شکن بودی

با چنین قامت و بالا که تویی
کیست سرو چمن آنجا که تویی

بدمی زنده کنی صد مرده
عیسی امروز همانا که تویی

چند گویی که بگو جان تو کیست
بخدا ای گل رعنا که تویی

چون توانیم که عاشق نشویم
با چنین صورت زیبا که تویی

جامیا شهره شوی زود بعشق
این چنین واله و شیدا که تویی

دارند جان و دل بتو هر یک تعلقی
ای پادشاه حسن خدا را ترحمی

عشاق را ز ناز و تنعم فراغت است
نازی بکن که نیست ازین به تنعمی

آهسته ران سمند خدا را که در رهت
صد سر فتاده پیش بود زیر هر سمی

گر می‌کنیم ناله ز شوق رخت مرنج
گر شوق گل خوش است ز بلبل ترنمی

جامی بجان رسید ز پس گریه‌های تلخ
هرگز ندید زان لب شیرین تبسمی

بشهر نیکوان مسکین غریبی / که جز خون خوردنش نبود نصیبی
عجب بیماریی دارم ز عشقت / که عاجز شد ز درمانش طبیبی
چو من عاشق بسی یابی ولیکن / نیابم چون تو در عالم حبیبی
ز کویت رخ نتابم گرچه بینم / بکف تیغ جفا هر سو رقیبی
نیفتد نوبهار خوبیت را / خوش الحان‌تر ز جامی عندلیبی

از مهر ماهتاب رخ ای کج ماه روی / بنما ز روی مهر چو به گاه گاه روی
از مهر و ماه با تو چگویم چو نیست / هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی
هر جا سواره ای به بد مهر بگذری / گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی
از مهر ماه روی تو بس آه می کشم / شد مهر و ماه را سیه از دود آه روی
جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو ستاب / ای ماه مهر طلعت ازین بی کناه روی

ای که از شاخ گل لطیف‌تری / روی خود بین بگل چه می‌نگری
خاک پایت شدن چه سود کند / چون تو از پیش کشتیم نگذری
گر ز اغیار پوشمت چه عجب / که مرا چشم روشن دگری
یار با ما و ما بگرد جهان / آه ازین غافلی و بیخبری
ره بکوی وصال آسان است / گر کند نور عشق راهبری
شیر گردون نشایدم سگ کوی / گر مرا از سگان خود شمری



جامی از بندگان خاصه تست / نیست ازین عاشقان دربدری

در لباس نیلگون تا جلوه‌گر دیدم ترا / دیگر نمود رخ زین پرده نیلوفری
با لباس آسمانی هر که دیدای مه ترا / شد بر او چون روز روشن کافتاب دیگری
شاخ شمشادی که پیچد دست نیلوفر بران / سروی آزادی که دارد بر رخ گلبرگ تری
رسم دوران نیست نیلوفر بزیر آب رنگ / عکس این کرد آن تن نازک ز بی صنعتگری
برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا / ای گل خندان تو بسیاری ازان نازکتری
چند استغنا چه کم گردد ز ناز و حشمتت / گر بچشم مرحمت سوی غریبان بنگری
قدر چیست جامی صاحب نظر داند و بس / قیمت جوهر کسی نشناسد الا جوهری

ای بیالا همانک می‌دانی / تو گلی ما همانک می‌دانی
گر روی در چمن ز سرو قدت / رود از جا همانک می‌دانی
ز تو سیم ناب و اندر سیم / سنگ خارا همانک می‌دانی
آهوی دام چشته و ترا / زلف در پا همانک می‌دانی
گل سوری عبارت از رخ تست / مشک سارا همانک می‌دانی
سر زلفت شب سیاه منست / رخ زیبا همانک می‌دانی
با تو جامی تنیست زنده بجان / وز تو تنها همانک می‌دانی

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی / دل یکی تاراج کرده دین یکی

زلف و خالت را نمودم بی‌دل / آن یکی تاراج کرد و این یکی
سوی هر غمخوار داری صد نظر / مردم از غم جانب من هم یکی
خواب خوش باشد شب وصل ار بود / عاشق و معشوق را بالین یکی
نافه گردد خوشه چندین خرمنت / گر گشاید زلفت از صد چین یکی
عاشق مسکین بسی داری و نیست / همچو جامی زان همه مسکین یکی

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی / چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی
ای خوش آن دیده که اول برخت می‌افتد / بامدادان که بصد جلوه برون می‌آیی
لطف و انعام تو عامیست ندانم که چرا / هیچگه بر من بیچاره نمی‌بخشایی
سوز من روشنت آن دم شود ای شمع چگل / گر شبی سوخته باشی بغم تنهایی
گر نیرزم بجوابی چو سلامت گویم / چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی
چند سودای تو و ای ازین خون خوردن / تا کی طعنهٔ کسان آه ازین رسوایی
عقل گفتا نرسد وصل سلاطین بگدا / پیش ازین در طلبش عمر چه می‌فرسایی
عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش / بس بود لذت درد طلب و جویایی
جامی از خیل سگان یار غلامان باشد / بندهٔ حلقه بگوش است چه می‌فرمایی

با همه سنگدلان بی غم گلرنگ زنی / جرم ما چیست که بر شیشهٔ ما سنگ زنی
با همه صلح سیمبری چیست که تو / سنگ پیدا و بکف کرده در جنگ زنی
رخ نمایی شکنی قدر همه مشک ختن / لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی

گر نوا ساز دغلطان کنی آهنگ سماع / راه بر نغمه‌سرایان خوش‌آهنگ زنی
دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ مرا / شانه چون در شکن طرهٔ شبرنگ زنی
چاک زد باد صبا جیب سمن ای مطرب / وقت آنست که در دامن او چنگ زنی
فسحت قدس بود جای اقامت جامی / تا بکی خیمه درین مرحلهٔ تنگ زنی

ای غمت آرزوی جان کسی / درد تو مایهٔ درمان کسی
گر تو فرمان نبری فرمان چیست / نشود بخت بفرمان کسی
وه چه شمعی تو که روشن نکنی / هیچگه کلبهٔ احزان کسی
از تو داریم فغانها که چرا / نکنی گوش بافغان کسی
آیت رحمتی ای ماه ولی / کی فرود آیی در شان کسی
جان و سر در قدمت خواهم باخت / ای ز سر تا بقدم جان کسی
گر تو این سرکشی از سر بنهی / جان کشم پیش تو جانان کسی
جامی احسنت که این طور غزل / نتوان یافت بدیوان کسی

بروی من از لطف بگشا دری / مران زین درم بر در دیگری
سرم را مکن ز آستانت جدا / که با آستان تو دارم سری
ز مسکینیم نیست جا پیش تو / ز من هیچ جا نیست مسکین‌تری
شد افزون ز افسون تو سوز دل / دمیدی دم شعله در اخگری
ندارد فروغ رخت آفتاب / چو به نیست تابنده‌تر اختری

بریدی بان غمزه پیوند وصل — زدی بر رگ جان مرا نشتری
ز پیکان بستد درجامی مدام — ز خون جگر می کشد ساغری

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری — از درد که فی بالی و اندوه که داری
گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل — بگذر بتماشا که گلهای بهاری
چون فاخته گر شیفته سرو روانی — انجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری
نی نی غلطم هست ترا هم غم دردی — زان ره که چو گل بهر نفس بست عماری
غم نامه هجران بپر و بال تو بستم — زنهار که آن را بپیکانش بسپاری
من تیر جو تو سوخته داغ فراقم — خواهم که گر آنجا برسی یاد من آری
گر قصه جامی بتو برسد خبرش ده — کافتاده ز هجر تو بصد محنت و خواری
دارد بر بست دیده امید که روزی — باز آیی و بر وی نظر لطف گماری

زمشک تر خطی دار رخی چالی — ندیدم از تو مشکین تر غزالی
رخت خورشید و زرینش خط — کشیده از سواد لب بلالی
خیال آن میان می بندم آری — بود با خویش هر کس را خیالی
ازان گل در نقاب غنچه ماندست — که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق تو افزون گرچه بینم — ترا هر روز گل را بعد سالی
شود حالم دگرگون هر دم از تو — ولی بی تو نیم در هیچ حالی
بکوی عشق جامی لب فرو بند — که باشد هر مقامی را مقالی

اگرچه در لب جان بخش انگبین داری — ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری
بخاک پات که نتوان مرا ب حیوان یافت — لطافتی که تو در لعل آتشین داری
بهشت گلشن جنت نمی دهم یک شاخ — ازان بنفشه که بر طرف آستین داری
بابروان مفکن چین چند ازین پس — که زیر هر شکن مو هزار چین داری
ز سعد و نحس چه پرسی سپهر را چون تو — فروغ کوکب اقبال در جبین داری
ببخش بر من مفلس چو آن دو سیب خویش — دو گنج سیم نهان اندر آستین داری
باسمان که برد طاعت ترا جامی — چنین که پیش بتان روی بر زمین داری

مردم بدیده دگری جا نه میکنی — همخانگی به مردم بیگانگی میکنی
دل بستان بزاویه هجر می دهی — دیوانه را مقام بویرانه میکنی
پستم گرفته غوطه دهی در خم ای سپهر — چون خاک قالبم گل پیمانه میکنی
ای شمع بزم چین ترا گرم می کند — دلسوزئی که بر سر پروانه میکنی
می پروری بگریه دلا مهر خال او — از فیض ابر تربیت دانه میکنی
بگشا گره ز سنبل مشکینش ای صبا — تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی
جامی دگر بمدرسه رفتن وظیفه نیست — وقتست اگر عزیمت میخانه میکنی

بران سر کو سری من خاک بودی کاشکی — پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی
تا مرا بردی بکوی او مگر باد صبا — قالب خاکی چو خس و خاشاک بودی کاشکی

چند بر چاک گریبان طعنه ای بدخو مرا سینه ام صد ره ز تیغش چاک بودی کاشکی
حیف باشد سوختن زان همدمش بر داغ داغ داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی
دی سواره آمد و صد صید زد فتراک بست بنده جامی هم بر آن فتراک بودی کاشکی

خیل بتان برون ز شمار است و شه یکی آری بود ستاره هزاران و مه یکی
کردند عرض حسن سپاه بتان ولی چون شهسوار من نبود زان سپه یکی
از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی باشد بر آستان تو با خاک ره یکی
خوش خواب مستی تو که من با فراغ دل بوسم که آن دو لعل می آلوده گه یکی
عشقت گرفت کشور دل عقل گو برو کان ملک را نه بنده بود پادشه یکی
جامی مرو ز میکده با خانقه که هست در کوی عشق میکده و خانقه یکی

هرچند ز چشم ما نهانی غم نیست چو در میان جانی
بی روی تو زیستن نخواهم کان مرگ بود نه زندگانی
خواهم بره تو خاک گردم چون جلوه کنان سمند رانی
گو تیغ که پیش رویت امروز داریم هوای جان فشانی
جامی ز غم تو جان بلب است گفتیم ترا دگر تو دانی

اغیار را مدام می از جام زر دهی چون دور ما رسید همه خون جگر دهی
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر گهی بویی ز پیرهن به نسیم سحر دهی

ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر از من هزار بوسه بر آن خاک در دهی
ور در حریم حرمت او بار باشدت از حال خستگان فراقش خبر دهی
بیماری مرا کسی نتواند علاج خیز ای طبیب چند مرا درد سر دهی
جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل از جام مرگ شربت او زودتر دهی

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
حوری بگوی بهر خدا یا فرشته ای کین لطف و نازکی نبود حد آدمی
دل آن تست دم بدم از بهر بردنش عشوه چه می نمایی و افسون چه می دمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن شاید جراحت دل ما را بمرهمی
گر رخ ز ما نماند وفایی چه باک از آن هرگز مباد جور و جفایی ترا کمی
گم گشتگان بادیه محنت و غمیم مشکل بریم ره به سر کوی بی غمی
جامی سگ ترا بغلامی نمی سزد از ما چه حد آنکه کند با تو همدمی

دل برد ز من عشق گری فتنه نمایی زرین کمری تاج کج کلهی تنگ قبایی
در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلایی
من کی بوصالش رسم این بس که بمیرم روزی که شوم خاک ببوسم کف پایی
سوزی که مرا در جگر از آتش عشق است جز شربت مرگش نبود هیچ دوایی
روزی که شوم خاک و رود باد بهر سو یابند بهر ذره من بوی وفایی
داری سر خونریز من اینک کفن و تیغ با حکم تو کس را نبود چون و چرایی

تو خنده‌زنان میگذری بیخبر از من / من گریه‌کنان می‌کنم از دور دعایی
یا رب بچه خرسند شود جامی بیدل / روزی که نیابد ز تو تشریف جفایی

گفتی بکوی عاشق و بیمار کیستی / من عاشق توام تو بگو یار کیستی
بستی میان به فتنه کشیدی ز غمزه تیغ / جانها فدات در پی آزار کیستی
دارم دلی ز هجر تو هر دم فکارتر / تا خود تو مرهم دل افکار کیستی
هر شب من و خیال تو در کنج محنتی / تا با کی دمونس غمخوار کیستی
تا چند گرد کوی تو گردم که پیش و پس / کاینجا چه میکنی و طلبکار کیستی
جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق / اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

زهی در دو زلفت بهر چین دلی / ز هر عقده عقل را مشکلی
حدیث لبت نقل هر مجلسی / فروغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مقصود هر طالبی / قبول تو اقبال هر مقبلی
حریم درت دارد آن مرتبت / که باشد و هم درش منزلی
بدریوزه وصل چشمم ز اشک / روان کرده هر گوشه سایلی
ازان خشک ماندست زاهد چنین / که دارد ز بحر غمت ساحلی
بعلم نظر کوش جامی که نیست / ز تحصیل علم دگر حاصلی

اگر وصف میکنیم به توئی / دگر قصد ره مقصد ره توئی



دگر قصه سر کنیم بلند / مراد دلم قصه کوته توئی
برآمد ز عاشق تپیدن و بندان / با آن رخ و سیل موجه توئی
بگو غیر من کیست مقصود تو / که باشد توئی هم باشد توئی
نمی خواهم این کارگاه دو رنگ / که گاهی منم رنگ آن که توئی
حدیث دهانت ز جامی مپرس / کزان سر سربسته آگه توئی

همچو مه طالع شدی در دیده منزل ساختی / خانه دل را ز مهر دیگران پرداختی
برگذشتی فارغ از من نه سلام و نه علیک / می ندانم کردیم نادیده یا نشناختی
در بر سیمین دل چون سنگ بیرون آمدی / سنگ در شکانه سیمین بران انداختی
عمر باد و راز بر تو بی نوا بودم چو چنگ / هرگزم روزی ببر نگرفتی و ننواختی
راست بازی با تو آن قد همیشه پیشه است / داو ما آمد چو با چو زلف خود کج باختی
جامی از دل شعله آتش بگردون سر کشید / بر سر بازار رسوایی علم افراختی

ای بر سمن از سنبل تر بسته نقابی / در گردن جان هر خم زلف تو طنابی
تو تاب نظر ناری و من طاقت دیدار / ای کاش ببندی برخ خویش نقابی
ای از پس عمری سوی ما آمدن تا کی / خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی
ذوقی ندهد عشق اگر از جانب عاشق / نبود گله و ز طرف دوست عتابی
خواهم بسر کوی تو ز آب مژه خون خورد / تا هست درین شهر نصیبم دم آبی
گیرم نگشایی نظر لطف بسویم / کم زانکه نگاهی بکنی بهر ثوابی

جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد
بی حاشیهٔ شوق تو نگذاشت کتابی

ای روی تو ماه عالم آرای / چون ماه ز پرده روی بنمای
چون طرهٔ تو شکسته حالم / بر حال شکستگان ببخشای
گفتی بسخنی لب گزیدی / طوطی نبود چنین شکرخای
خال تو بلای جان بسندست / بر لب خط عنبرین میفزای
از گریهٔ تلخ سوخت جانم / شیرین لب خود بخنده بگشای
تو جای درون جان گرفته / من میجویم ترا بهر جای
تا پای بود ره تو پویم / ور در ره تو در آیم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

مویی شدم از غم میانت / مردم ز دو چشم ناتوانت
جانم بلب آمد و ندیدم / کامی ز لب شکرفشانت
گشتم ز تو بی نشان چو ذره / یکذره نیافتم نشانت
گفتم بسخن ز من میانگ / تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگی بجانم / سوگند همی خورم بجانت
از خاک در تو گر چه امروز / دورم ز جفای پاسبانت
فردا که رود بباد خاکم / چون گرد آیم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من / هجر تو ببین چه کرد با من
رانده ز برون در مرا تو / جا کرده درون جان ترا من
خلقی چو صبا ببوی تو خوش / بویی نشنیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان / هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانست / جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غمم ساز / ور نی کشمت بصد جفا من
بنشین بنفسی و آتشم را / بنشان بزلال وصل تا من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ما نه بینی / سبحان الله چه نازنینی
از سر تا بتو همین بود فرق / کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید رخ من جمالت / خرسند بود بخوشه چینی
ایام بخون من کمر بست / بسم الله اگر تو هم برینی
تیر مژه در کمان ابرو / پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای جان بسندست / در عشق فریب عقل و دینی
چون نیست امید آنکه هرگز / با هیچکسی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم از آن دو چشم جادو / دادند مرا نشان ابرو
ابرو سوی خال کرد اشارت / یعنی که نشان دل از او جو
من هیچ نشان نجسته از او / می گفت کدام دل کجا کو
بنما رخ خوب خویش و زان خال / دل را بستان بوجه نیکو
گر خال تو نقد دل ز من برد / دزدی نبود عجب ز هندو
زینسان که ره امید بست آن / بر من غم عشق تو ز هر سو
آن به که بکنج ناامیدی / با درد امان و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو نازپرور / دلداده قامتت صنوبر
گیرم که بصد ره سر کشد سرو / با قد تو کی شود برابر
نگرفته بسر نهال قدت / از نخل امید چون خورم بر
عمری بغمت نشسته بودم / با اشک چو سیم روی چون زر
می بود بسینه راز عشقت / از هر چه گمان برم فزونتر
صبر از دل من رمید و آن راز / از پرده برون فتاد یکسر
گر صبر رمیده رام گردد / دارم سر آنکه بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح بپرده غم کنم ساز / با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای گل / چون غنچه درون پرده ناز
خوان پیش خودم درون پرده / یا پرده ز روی خود برانداز
با آتش تو مرا اسیری هست / چون شمع مرا بسوز و بگداز
گفتی که بکنج صبر یک چند / بنشین جامی و با غمم ساز
بگشای نقاب تا کنم من / دیده بنظاره رخت باز
وانگه شب و روز با خیالت / در خلوت انس پرده تا ز

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

الا ای اوج ماه دلربایی / که خیل نیکوان را پادشاهی
مکن تا می توانی بی وفایی / که دور است از طریق آشنایی
زهی در دلربایی شوخ و چالاک / هزاران جان بفتراکت صید فتراک
براه توست خلقی شده خاک / سواره هر که از راه برآیی
شبی خواهم نهان از پاسبانت / بمالم رخ بخاک آستانت
نگویم هستم از خیل سگانت / که چندان خوش نباشد خودستایی
مکن عزم رحیل ای ترک سرمست / که خواهد شد عنان عقلم از دست
مرا چون رشته جان با تو پیوست / نباشد طاقت روز جدایی
چو گل کو را برد باد بهاری / بصد تعجیل میرانی عماری

من از بی‌چون وچس یالان برابی
بود رحمی کنی لطفی نمایی
بجان آمد ز درد دوری دل
غم هجران عجب کاریست مشکل
بصورت گرچه رفتی از مقابل
هنوز اندر میان جان مایی
نه دردم را دوا پیدا نه مرهم
سر زد گر بود دم بر دوای عالم
من و کنج فراق و گوشهٔ غم
تو با صد عشرت اکنون تا کجایی
که از دل ناله بر گردون رسانم
گهی از دیده سیل خون فشانم
چو دانی آشکارا و نهانم
ز حال من چنین غافل چرایی
برو جامی بسوز و درد و درساز
مکن چون عود هردم ناله آغاز
کسی کو ماند از دلدار خود باز
ز درد و غم کجا یابد رهایی

رخ زرد دارم ز دوری آن
ز دیده داغ و دردم درون دل آزر
چو من کاست گویی شب فرقت تو
به تو که باشد گله بدین گونه لاغر
خطت خضر و جعد کجت مشک تبت
تنت سیم و لعل لبت تنگ شکر
بجنب نعیم شهید محبت
بهشت مخلد نصیب محقق
بلبها ملیحی بگفتن فصیحی
بطلعت صبیحی بگیسو معنبر

دلا منشین درین ویرانه چون جغد
سوی مرغان قدسی آشیان بر
بود گیتی درختی پر ز شاخ
ولی جمله سوی یک اصل رهبر
ز هر شاخ سوی آن اصل ره جوی
جدا از آن یافتی از شاخ بگذر



نباشد شیوهٔ مرغان زیرک
نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

پیشهٔ فقر جای شیر است
شیر این پیشه باش تا باشی
پیشهٔ مردی نیست نفی وجود
مرد این پیشه باش تا باشی
با دو اندیشه جمع نتوان بود
بر یک اندیشه باش تا باشی

جامی مبند تو پی همت بهیچ آز
همچون خران بر آخور زمانیان
از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسید
نزل بقا ز مایدهٔ آسمانیان
از ادنی گزین که نیرزد به نزد عقل
ملک جهان بدیدن روی جهانیان

هر پسر کو از پدر لافد نه از فضل و هنر
فی المثل گر دیدهٔ مردم بود مردم نیست
شاخ بی بر گرچه باشد از درخت میوه‌دار
چو نیارد میوه بار اندر شمار هیزم است

بی لقمه و خرقه هر لحظه
نشاید کشیدن ز خلقی گزند
بروزی بود خشک نانی کفاف
بسالی بود کهنه دلقی بسند

هر که دل بر عشق گیتی نهاد
بر حذر باش از غرور و جهل او
دامن او گیر گر نعمت فشاند
آستین بر دین و بر اهل او

مشو مغرور حسن خوبرویان
کزینها کیرد ست دل بسال دکر
زلف دلکش و روی نکارین
چنان کامسال از خوبان پارین

هرچند زنند لاف کرم مردم دون همت
درین مثلی هست که از فضله حیوان
دریوزه احسان ز در او نتوان کرد
تاریخ توان ساخت ولی بو نتوان کرد

ای سهی قد که عمر تو اکثر
قد و زلف ترا اگر بنده
بنود این جنس نکته بر تو نهان
کشته مصروف نحو و تصریفست
کرد تعریف جای تشریفست
که الف لام بهر تعریفست

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل
گرانی مکن پایه از خود که او هم
که همصحبت بهتر از خود گزیند
نخواهد که با کمتر از خود نشیند

به آن رخ چرا کنم تشبیه
گرچه باشد مشبه به خوب
ترک تشبیه ناموجه به
هست صد بار از مشبه به

هر برق درخشان که برآید ز بدخشان
صد شعله ازان در دل افکار من افتد
هر گوهر اشکم چون فتد بر تو آن برق
لعلی شود از چشم گهربار من افتد



بجنگ جو صنم خویش گفتم این صد بار
رسیان به سینه من سینه را بر سم جفا
بعشوه گفت ترا سینه گرچه صاف آمد
رسیده سنگ جفایت بر آبگینه من
گر باک به دل همچو توئی ز کینه من
گمان مبر که رسد در صفا به سینه من

بهشتی پیکری کز غایت چین
سر آمد چین او و دو زنخ شد
شبا هی بشکو ازا بود سر خلیل
فاغشی وجهه قطعا من اللیل

جامی ارباب کرم نایاب چو عنقا شدند
راح راحت نیست در جام غم انجام طمع
اهل همت را بود فاق قبالت فرض عین
کاس یاس از کف مسه کالکاس احدی الراحتین

یا من ملکوت کل شی بیده
این بس که دلم جز تو ندارد کامی
طوبی لمن ارتضاه ذو العزه
تو خواه بده کام دلم خواه مده

آن شاهد غیبی که نهانخانه بود
از زلف تعینات بر عارض ذات
زد جلوه کنان خیمه به صحرای نمود
هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

ای دل تا کی فضولی و بوالعجبی
سرگشته بود خواه نبی خواه ولی
از من چه نشان عافیت میطلبی
در وادی ما ادری ما یفعل بی

یارب ز وجود خود بی‌نیازم گردان
وز فقر و فنا سرفرازم گردان
در راه غمت محرم رازم گردان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان

گویم نفسی دار ز من پاس ای دل
گر شرط رهست پاس انفاس ای دل
از آنکه نه حق‌شناس و حق‌بین باشد
تا بتوانی ببین و بشناس ای دل

با زلف تو نافه را سر مسکینی است
با روی تو ماه رسته از خودبینی است
شیرین لب خند مگر که آن تبخاله
کافتاده بر آن لب همه از شیرینی است

حاشا که نهم من از معما دامی
تا صید کنم ز نام خویش کامی
بجستم سوسی بود ز من چون خامی
بر صفحهٔ ایام بماند نامی

ای باد اگر سوی بدخشان گذری
زنهار بر آن ماه درخشان گذری
گویی چه شود گر خور آسمان
یکبار دگر سوی خراسان گذری

ای چشم تو از نور رخت چشمهٔ نور
سر من از اسرار غمت جای سرور
ظاهر تو گشت جمله ذرات ترا
خورشید صفت در همه ذرات ظهور

یکذره ز ذرات جهان پیدا نیست
کز نور تو لمعه‌ای در آن پیدا نیست



از غیر نشان تو همی جستم دی
امروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

این کاسه که من بی تو به لب می‌آرم
نی از پی شادی و طرب می‌آرم
چشم سیه تو روز من کرد سیاه
روز سیه خویش به شب می‌آرم

در دیده عیان تو بوده من غافل
در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان نشان تو می‌جستم
خود جمله جهان تو بوده من غافل

ای دل بی دلدار نبودی هرگز
جوینده اسرار نبودی هرگز
جز بودی خودت نیست حجابی بگسل
از بود خود آگاه نبودی هرگز

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر
سیر آمده‌ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم
ای توبه ده توبه‌شکن دستم گیر

از شرب مدام و لاف مشرب توبه
وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و در لب توبه
زین توبهٔ نادرست یا رب توبه

از سبزه به صحنه اگر ای لاله عذار
هرجا بخط سبز الف کرده نگار
بر تخته خاک گویی اطفال بهار
پیوسته الف نقش کنند از زنگار

سرخی ز رخ لعل بسنگ آوردن  وز گل بحیا بوی و رنگ آوردن
مقصود خود از کام نهنگ آوردن  بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

عمری بهوس باد هوا پیمودم  در هر کاری خون جگر پالودم
در هر چه زدم دست زغم فرسودم  دست از همه باز داشتم آسودم

مسکین دل من بر آتش عشق گداخت  وندر طلب تو نقد هستی در باخت
آخر خود را بوصل لایق نشناخت  بنشست و بدرد و داغ دوری در ساخت

روزم بغم جهان فرسوده گذشت  شب در هوس بوده و نابوده گذشت
عمری که از و دمی جهانی ارزد  القصه بفکرهای بیهوده گذشت

ای کاش بدانمی که من کیستمی  سرگشته درین جهان پی چیستمی
گر مقبلم آزاده و خوش زیستمی  ورنی بهزار دیده بگریستمی

رخ بنمایی که ماه گردون است این  لب بگشایی که لعل میگون است این
سر تا قدمت زیکدگر خوبتر است  سبحان الله چه شکل موزون است این

گر دولت وصل را نشایم چکنم  این راز نهان باکه گشایم چکنم
گویند بکوی او بسی می آیی  چون با دل خویش بر نیایم چکنم

عمری بعجب می بستودم خود را  در شیوه صبر می نمودم خود را
عشق چون آمد کدام صبر و چه شکیب  المنة لله آزمودم خود را

بر بستر ناز خفته با دیگران  صد گوهر راز سفته با دگران
با من سخن از نکویی ات کس نرسید  در گوش من آنچه گفته با دگران

هر دم غم آن ماه چگل می گویم  بی مهری آن مهر گسل می گویم
چون محرم رازی بجهان یافت نشد  با کاغذ و خامه درد دل می گویم

دور از رخ تو منم ز جان بگذشته  صد نامه غم ز خون دل بسرشته
گاهی جگرم ز دست غم خون گشته  گاهی دلم از خون جگر آغشته

بازا که غلطیم در و ناکم ز غمت  پیراهن صبر کرده چاکم ز غمت
افتاده میان خون و خاکم ز غمت  القصه بطولها هلاکم ز غمت

گه در هوس روی نکو آویزم  گه در سر زلف مشکبو آویزم

القصه ز هر چه رنگ و بو آویزم
از حسن تو فی الحال در و آویزم

یا رب قلم از بنان کشش بنان
وز خط خوش و عارض نکوش نشان
یعنی که جمال خویش بیرون ز همه
بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

من در غم هجر و دل بدیدار تو خوش
تن در غم هجر و دل بدیدار تو خوش
تا کی چشمم ز رشک حیرت ریزد
اندر غم هجر و دل بدیدار تو خوش

دردا و هزار بار دردا دردا
کام دو زندارم خبری از فردا
فردا که شوم فرد ز بیگانه و خویش
رب ارحم لی و لا تذرنی فردا

ای صفوت روح اعظم آیینهٔ تو
وی ظلمت خاک آدم آیینهٔ تو
رویی دگر است در هر آیینه ترا
ای هجده هزار عالم آیینهٔ تو

از نخوت پنج و ششدر شش بدرآی
وز کش مکش سپهر سرکش بدرآی
خواهی که چشی ذوق خوشیهای عدم
از ناخوشی وجود خود خوش بدرآی

کردم توبه بشکستیش روز نخست
چون بشکستم توبه ام خواندی سست
القصه زمام توبه ام در کف تست
یکدم نه شکسته اش گذاری نه درست



جامی دم گفت و گو فرو بند دگر
دل شیفتهٔ خیال مپسند دگر
در شعر مده عمر گرانمایه بباد
انگار سپیه شد ورقی چند دگر

ای کرده نهان سایلت خوان خطا
در یوزهٔ انعام و تمنای عطا
چون هست دلت بمرکز عدل محیط
زان صورت عدل را خطی خواند خطا

چه جویی چاره در عالم زد اما نفسش یکی بگسل
در دل گیر و بس کانجا نیابی چاره غیر از دل

یکی در سلطنت تابنده چون خورشید فرمایی
که نه طی دیده در روی چو مهرش حسن شاهی

چون در آمد دست بر رخ بس که جان ممتحن
گرد یار بهار زد بیت او تهی شد انجمن

شاهد گل میکند بر طرف جو دامن دو نیم
زین هوس کان سرو در دامان او گردد مقیم

تشنه جانی بسوی بحر شتافت
آنچه از بحر جست از بر یافت

ما در بر یار و زاهد بی سر و پای
از درد فراق در بدر میگردد

میرسن بازاکه تا بر روی گل گیریم می | همچو شبنم در خون دل جوشیدن از غم تا بکی

اگرچه بر رخ گل باده نیکوست | میا جم بنشست جز بر عارض دوست

در ملاحت یکی گیست جو دوست | تا نهان وی ما بجانب اوست

آن کام دل پیوسته چون آزرمی آید مد | آرد بهر جسرمان اگر از خاک خسرو باد مد

داغی که زد محبت مرا بر دل بیمار | یابد بوصال قد و زلف تو مدار

از من یکی دو گونه یاد آر | در یاری گوش یا در آزار

ای آنکه همیشه بر سر آزاری | یکدم ز ستم و جور و جفا نگذاری
بر بیدلی منت اگر افتد چشم | حقا که خلاف از میان برداری

رسته دندان چو از لبهای خندانش بتافت | زان لب گوهرفشان دل گوهر مقصود یافت

کی رود نام آن بت از خاطر | گر یکی نقطه می شود ظاهر

بت من راه صبر و عقل و جان زد | چو عمدا دامن خود در میان زد

ز گل دامن کشم در باغ بی دوست | که بی برگی دل از دوری اوست

دندان تو تا بر لب خندان برسید | آزار بجان دردمندان برسید

نام لب خود بگو بمالیک جنان
کند ز گفتن لبت بدندان برسید

تم

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı | Fatih
Yeni